







۱-۱
و غیره
۱-۱



۵۷۷

موسسه
تجارت

۵۷۷
۵۷۷

۵۷۷

۵۷۷

۵۷۷

۵۷۷

۵۷۷

موسسه
تجارت



۵۷۷

۵۷۷

۵۷۷

۵۷۷

۵۷۷

۵۷۷

۱۳۷۴
۲۵/۶/۱۳۷۴

آستان قدس رضوی
کتابخانه ملی مکتب طهران
شماره ۵۲۶۱
تاریخ ثبت ۲۸ - اردیبهشت ۱۳۳۱

۵۷۷

یازدید قد

۱۳



یا هو
هو

بسم الله الرحمن الرحيم

تا سازم شهنشایان شهنشاه را	بخانه کعبه از خوشیایان شهنشاه را
با آنکه خبر صبا نیست پیکر فرم کوبش	خویشم که ره بنده در کوی و صبارا
چون که کعبه دارد سر بر خط عایش	برون چنانکه از خنده خوشیای را
از نو جو خولم کرد کس ابد ام عشقش	با عاشقان برین کبر تر نه عجب را
با جوران صبا جو خندان نکرده ام خو	کادم بچهار از او اندیش و فارا
در دم با چرخان در مان بول جانان	دردا که میشد مان این دله دوارا
کفتم که گویم شب شهاب و نسیم دل	پایه عینا به چون یافت عیش را
از رخ بختی نمود انار منیع معبود	فرز خوشی کرد خوشنود هم عشق را

اکنون کجا بکجا بنهاره میسند اینجا

شایدم از این که رفته در کورست ما را

شعله و چرخ بر تن خولم تنو آه خوشی را	تا کنم زان بنابر زور سیاه خوشی را
میشد از غمزه و در مان از غمزه خندوی	کز خولم منع شواند سپاه خوشی را

کلاه



شکوه او درم ماین حر و در غنچه خروا
 با چنان خوشایم غنچه خروا خوشی را
 غم بدشتم بچوشتن نزار بر جرمه
 دانه و نهان نیکو دمنه خوشی را
 بیک پند می خوشم در ایند خوشی
 کا کفند بر چوشتن دایم کفند خوشی را
 می شمع کار و از اینم ناز سب راه
 تا نیا شد رسنا کم کرده او خوشی را
 که چه پرسا نوز در شد سحاب با کند
 صرف ماه خورد ماه و ماه خوشی را

ناله که کردی نشود کس قفاش را
 ز تا نیر فغان که شود زار ز شاش را
 بت نامم بزم قمر که کرد از عالم
 در جبهه جهان با غیر بار مهر باش را
 بختجو در در کوی دلیر با آن مانم
 در غم کوشش گم کند هم شاش را
 تو هم از آن باشنا که غیر مانم
 از آن خوشم که از اینجاست بر شاش را
 بهر کجا کردید شنا انکس ز اول
 بجز شنا شنا کفم ز شاش را
 روان چشم بوزم غیر غم خوشه مراد
 کز آب دیده لقمه تر بزم در شاش را
 قزو از سبزه خط حسن وین کشتن بین
 هم باشد بهار تازة نصرت شاش را
 و در کفرضا پندت دیدار جان شاش
 بعیش کا که اجابت او دوش را
 سجا از پاشش اینم ترجم پس بود مارا
 در بگذارد کمر بستن شاش را

بهار آفت صبر و قرار آمد مرا	جان مهرت بابت لغت تا بدار آمد مرا
چون بگوش افغان صبر در بار آمد مرا	یاد پستای روز صبر یار آمد مرا
عقد بای کامی آخر بجار آمد مرا	کار تمام گشت در حق ترک گشت
انچه بر سر ز غبار روزگار آمد مرا	یاد پیش در کار صبر یادش صبر بود
خفته در راه که بیرون از شمار آمد مرا	باتو تا روزش ما را فغانه تو ایستاد
قطره خونی که از زخمی کار آمد مرا	رفت دل بجز از من و اکنون شوم

بر سر تکلف که ایتم شب پرست حساب

انچه از حلال نیاند زشتی را آمد مرا

کدای جوانی را که خواهد دوراه اینجا	سر کوهی که هرگز زنده دار دشت اینجا
که دانه میشت خواب از احتیاج زین اینجا	کشد که بکنی تا ز عمر اندیشه آخرش
نروید تا قیامت خبر حکم حیرت کجا اینجا	به نظر که بار از چشمم سر نشد غم
اگر مطرب رضای اوست غملا اینجا	مکن هرگز گشتی بهشت اندیشه و فزع
بگور او کشند آنرا که بگوید بنه اینجا	چو صیدی در جرم جوید بنه ایمن بولا
که از پا افتد صید سگ از بند کجا اینجا	چو صید که تا ز تیغش حق بر نمود
قد ز بر تو را ز مهر و عکس ز ماه اینجا	بگنجینه ز تو تو دارم چاکه ز تو بولا



چشم نمود که مار از بان غدر محشره که مارا بر لب امید حشره غدر نخواه اینجا

ندارم عار در کوشش سالی چون کدایانم

که آید در نظر میان کدایا پادشاه اینجا

نصیب یار و صد او دور از قریب رقیب از او هم باد و ایم یه نصیب اما

بنین و جگر منج چون اجاست کایم گرفتار شکنج دام کرد و غلب اما

دو اسر در خود را از پستان هر کسی چوید مرا هم بت در دپه دوا از طب اما

بر کسی او یار دلفر پس و عده و صلا بمن سم مید باز و عده و دشمن قریب اما

حدیث و تیر بوشنادر کوشت اکنون هم حدیث شناید بت در کوشت غریب اما

خند کای غیلا جان باشد خبر سر آن مرا هم میش جان در سم کو صرب اما

چون کز آن سر کو دوشتم عاقبت یار رقیبان سم شوند آواره را که عفر اما

دل آن سنگدل که شکایت در دوزخ مرا هم میش دور از دور و در کرب اما

رقیب از هجر او و سپارد جان کاب آن هم

جدا از دور او خواهد سپارد جان قریب اما

چون جور کند و فاست مارا هر نوع کشد سر نهست مارا

از خنجر خویش خون مار بخت زین پیش چه خوب نهاست مارا



چند آنکه چو بدخشنش افروزد
مانند هلاک است مارا
هر وقت که بار چفت نبشت
در محضر خویش خواست مارا
از مانده عید کز نرزان
دانند که چه مدعاست مارا
دارد دست قهر ناود در سر
غافل بهین هواست مارا
بکار بزم خویش نشاند
نوعه سراسر است مارا
خاک سر کور بار خوشتر
در دیده ز تو تیاست مارا

در عشق سحاب هر که از خویش

بگفته شد شناست مارا

داند که شمع خویش سنج خوش کلام
حرکت که ناورد زبان صفت نام
پرسید نام مابت شیرین کلام
کوی زدن سکّه دولت بنام
محمد شود به نیم نگاه تو کام
الطف نام تمام تو عیش تمام
هم خنده خلعت ز جلال خام
هم کرم است بجا در خیال محمد
هم خنده خنده بهین آه آتشین
مارا بزم خود بجان رفت خواند
کشم بدل که تا بکبی بقرار گفت
چند آنکه هست در کف عشق ز نام

در عهد شکسته جهان چون تو بی ثبات
ز انسان که در وفا ثبات دوام ما
گفتم که با پس آن تب شیرین سخن محاب
کوید سخن نه اینک جواب سلام ما

خبر بار غم از شاخ و فاس تو نغیدیم
از سحر جفایت چه بود تا شرم ما
مرکبم ایغیر خوش است از نه چه حال
یکشمارا که کم شود از زر بکدر ما
پروانه محروم شمعیم ز دل محبت
این آتش سوزنده که منبر ببر ما
خرا که شود وقت کنه مانع دیدار
دیگر چه بود فاصبع چشم تر ما
پیدا کرد از غوشتم کرده بر رسم
گیرد ز تو داد مهر ما داد کر ما
در پر مغال کشت دو خیزت خشنبد
عمر ابد آب خضر خاک در ما

افغان چو بر سر تخت سبای نه همه دلها

منبت بجهد چو مهر نو سفر ما

کشتای با پر ما که کند و فاس ما
حکمت است از همه بند بر بناس ما
فرشیم از پله مهر از نه بر عاشق
کمالا تر ما که بود در سناس ما
کر خیز بود بر بوزار کف طر تل
اگر نور ز فاس ما مستیلا ما



چون مرا غیر باعث آرزو که تو هست
شایدم از اینکه میشت از درد عار ما
شیخ از می کشید از مرا کشیده بر آه
کشتی از آن مرد و از از آن خج بهنار ما
خوابم مرا که عجز خویش تا شود
هم مطلب تو محض هم مد عار ما
چاره رفت بجا لم نگر و سود
سازد مگر وسیله دیگر خدا را
میران که در مرا که کند جانم چنان
تا شد بر آستانه میخانه عار ما
تا جدت مرا اینکه می پیکار کتاب

زود شناسا شود بت دیر شناسا را

مانده غم بسا که در صعب را
باید که رفتن نشا شد غریب را
دردا که دلبر بر نمود خبر تو تا بتو
چند کنم قله رخک رفت را
تا زین میانه باز کرد و ز نیم ره
اگر ز مردم نکند کس طرب را
در این صحن درین که فرقه میکند
از با کس رخ ز غمزه عند لب را
ان به که حسرت تو بود همچون از ازل
حسرت نصیب اینم حسرت نصیب را
گویا دفا بوعده کند کاش لب نصیب را
افزون ز هر شب به مهر مشکب را
زاهد تبرک عشق فریم منیب را
کویا که دیده آن رخ زاهد فریب را
استجا که زلف و در تو باشد نهان کن
از شرم بر من بت تر صلیب را

دار و سما با تن عریان چه جلوه سپرد

چون اور و جلوه شد جامه زرب را

کردن مباد اینک که پند بخواه	اول بود خواب چشم پر آب
نه از نور عشق بین اکثرت مهر	بس کجاست هست نهان در غلبه
یا سوی بزم مات و ان یا بزم غیر	تا از که اکشته فرون خط آب
چون بیدم بفکر اندر سر گویدم	سخت که باز زند تو را شتاب
در بزم عشق قیامت شد مهرت	کز خون خویش کردی باغ غلبه
که ز در زنه نظر آید افش	استجا که بر تو نشکند اش آب
دیدار او جلوه ز هر سو بر حجاب	ماییم آنچه پیش نظر شد حجاب

بنو زمین از حجاب لعل قد سما

تا کس به بزم فرون از حجاب

در کویش از رقیب همین در دس مرا	کز چون تو نمایی کنه فکرم مرا
نه جو خا و نه بخار کجای دروغ	ز آیشی که بود کجای نفس مرا
با پاکه انسان بوی الفتش میفت	آن که یار و اندر اهر نفس مرا
نمود یک شته محمد آن ماه کونفر	کز هر رسد بکوش صد ابر نفس مرا



چون دست سس بدیلم اویت ارسلند
 بر دهر تو کاشش بودت رس مرا
 که نور ناله ام بود این برهشیمان
 کیرم هر جس کشت یکا شت جنس مرا
 آن نور دیده رفعت و فرقتش زوید بچو
 نور که بود از رخ او بختش مرا
 در کج فقر ترک بپوس کج و کنون
 باشد نه هم دزد و نه خوف عس مرا
 گوید ببال از آنکه بچو لا مکرم سحاب
 الوده شد بکاک تو غدر فرس مرا

پیغمبر بر دبا شکت بر سه ما
 زما دهر بر مان کتود چمنه پر ما
 هر کس از تو دخت چنان رسد فضی
 نصف مال بختت و دیده تر ما
 هزار جان که بر ابراه او شده فنا
 برش صحرای کده تحفه محقر ما
 بزم غمش صحرای باد و ساغر
 در صحن جلر مایه ویده ساغر ما
 بنافلت زخم ترا دل صد حسرم
 زداع صبرت بر لب بوی پیکر ما
 بر فسانه یوسف حکایت کرف
 چنانکه قصه یعقوب نسیم در بر ما
 بخت و دوزخ صبح و صبر و غم فراق
 خله قامت انوشیروان و حشر ما
 هزار امید که بر من شک کرد آزار د
 بدام او چو درش امید لاغر ما
 بغیر و منفک بر خطش سحاب خطا
 در ملک ما بخت رو خطر پیش ما



دقت یافته در کویر بار بار شب
 چو کوزه بزنند ز کویر بار شب
 نوید ششم آشفته داده به شب آه
 که او نیست در اکت استخار شب
 چو شمع سوخته از این ننگ که اجازت
 بخشد تو مراد داده اند بار شب
 جز استخار جوهر نه بهیچ امر و نش
 که قسم یک نهم بر بگذر بار شب
 بشکرا نیکی می افروزد مردم از غم تو
 سزد که آیم شمع بر غر بار شب
 و تاق بایز یک شمع روشن است بود
 نه از شمع مراد از شعله بار شب
 فغان رفت ز شوق حاصل او جان
 که دشتیم تنی از پنهان بار شب

کناره که در سما آینه از گنایم و کرد
 سرنگ حیرت از دیده در کنار شب

کام اگر طلب کنی کرم از وفا طلب
 و طلب مراد خود مکن از خدا طلب
 مهر که کند چنین مرا طایر که بر وفا
 کاش می پدید این متاع از که در طلب
 که نگر بر این جاده ناله مرا مکن
 بهر علاج رنج خود در مراد طلب
 عهد و وفا بیا خود میزد ای کس که
 شاگردت عهد چه دلبر با وفا طلب
 تا تو در کشتن دعوی خود نهی مرا
 کرد مرا بر رنج از پنهان نهی طلب
 قد رفغان منم بدان روشنی کار خویش را
 زین تن بشد جوین متیلا طلب



از لب یار مدعا گشته سحاب چشم روا
 کور چشم بد عیون بد عیون

کرده روز خود بخندم خضاب	از لب چشم لب لب لب لب
روز تو در خواب بپند چشم من	چشم من که قیوسند در خواب
خود وفا از محو عالم محواه	سرد از آتش جواب از سراب
خفته او پرده دار چشمه ان	سند او سپاهان افتاب
که نبوده جرعه زاهد کند	خرقه را مهره یون کجاست سراب
غیر شایسته در چشم من	کس نخله باج از ملک خراب
کویا از غم میرزد ندک	ان لب شیرین به شکام عتاب
عشق یار و پند نامسج بر دلم	به خوشی اینیم بخار آن براب

از سحاب ایام چشم زخ میبوش
 کوف پوشد روی خود مد از سحاب

یا مریک یا وصال ارکاش عشق	یا این به خدا یا ان کند نصیب
از غمت جهان چند ان مخور زرب	چون مهر خزان دارد لب زرب
دانه در صحرایت فرخند غلغله	اما فغان که میشد خبر در بر رفت



دور از رخ تو تاب لبه ز دیده حوا
لب تشنه را از آب ناک بود کشت
بسم از فغان کار کمر کوش تو
بانگ غن بکیت با صوت غم خبر
جز از لبه اش در مان خبر توان
در دریا اگر عیسر شود طعب
زان عیوی ستم زاهد ز دین گذشت
مرا ز چه در صلب نهان کنم صلب
از الف کش حاجت منج میث
ز این ترش کنش کنش مراد ب
تا این مان کتاب از طبع کس نمی است

بحر چنین برین نظم چنین عجب

روز و شب میال از بخت بد چشم پر آب
ز آنکه آنزیت مبدار رخ را میث خوب
غیر از دستان منم که با پیش در دست
کس ندیدم خانه خود را چنین خله خلا
نیت منم که زده می دانم از خمر کس است
دست سین برین چهره از د خضاب
شاهد ما پرده بوار و زور و کار خلق
کر زور و لغز بخت بر اندازد لغز
توبه از غنی حلقان شیخ در پر است
مادر کثافت غمرا انگاه در عهد مبار
کر نه چای از چه در باز اعدان دار و در
دردم از صفت تا درین صبران خط آب
دشت چشم سگش چشم که میان ستر
کر کجا قسط از غم هر کس از چشم سحاب



روز آنکه یک شت خشم بهشت
 ز یک جانب بماند یک جان بخشد
 عجیبی بیش اگر صید حرم از نسیم
 از تو دادم مار است بماند روز
 کوشش بشهر بر آید کفر از شه حسن
 نه بر جم است که برباد نداد سر خاکم
 گشت محروم ز سگ متعجب ز نخت
 ز شمشیر خوار پرتو رو بر چهرت
 جان من این چه اثر ناست که دارد ز شمت
 بسوی دایم آورد هموس دانست
 آنکه کعبه است بکعبه ما پادشاهت
 بشته ز آنکه ندر و بهریت بهشت
 زان بگو که بساد آهشند برت
 ریخت باب و برم از صراطی و کفایت

دور از او رستی هر چه بپادشاه
 بجز او با تو کند بیش فزون از کفایت

تا هر صید نه در دام تو خو غایت
 با وجه بدای غم نه که تا من قسم
 جان بکف دارم و دانه بکف ندهند
 حسرت قوت ز غار چه آورد بهم
 شادانیم که ندار سر سودا می
 که چه خواهند از او دلفری اما شوان
 سر توان گفت که خوشتر چمن جالای
 غم نداند که بغیر از من جالای بهرت
 یوغر را که بر کوشه زنجیر است
 چون بگوئی نگرش کفایت
 که چه در هر سر از عشق تو سودا است
 بپس بشته شد امروز که فردا است

ساکت راه سخن صبح سجا بست امروز
اگر اینم حله را هر چه بپاید است

زخم و جگر تو جان من دل و دگر شکست	از آن غیب بدم هر همیشه در جگر است
ز زنده هر نفس بد بمرده جان بخشد	لب تیرا که را عجز و کاه نیز نکست
مرا چه فرق در کشته ملک در عشق	مبغصه دارد و کلام از هزار فرست
ز عیش کج خفت چه اگر دارند	مشک و مسکن آن هزار اورست
صفا بخیر صاف عشق را اندم	مرا که ائمه هر ز غصه در زنگ است
باد لب لب جام نه که مطرب را	دیان بدیان نفخ جگر در جگر است
چو شکفته در اندل چلا اثر کند	قفا ناله من که هر تو از ننگ است
ز نقش عارف ز پانجا خرم حیران	نگار خانه مانده نقش از ننگ است
صفا بعد اثر مباد زنگ کل دارد	دو بعد از آن که مانند باده کل زنگ است

تو نو کلمه جی پوفائی و سحاب

لعلش و فایده خوش اندک است

کونیند که در شمع ز بزم کلام است	دگر نفس آینه ای که بد و نیک است
کس جز وصال تو نداند که کدام است	کا زور همان سخن نیست که شام است



در بزم تمام است غم آریا رنساند
 تا مرغ هرگز آزاد نگردد نماند
 آن چشم که چون آهوی خوشتر در مرغ
 در طره و نحو شیفه تر از همه دلهاست
 از رحمت عاشق غم آریا رنساند
 نه طاق سنگ است درم از این پیش
 در ماند و چنان نه رودش تمام است
 کار هرگز است در انگوشت تمام است
 از غیر ندانم ز چه افزون تورام است
 داند که دل است نداند که کلام است
 کاف نه خرم بی تعدید عوام است
 نه قوت پروازم از آن گوشه بام است

کفتم که دوش از در و در و در و در
 کف از چسب قورسای بنجه نام است

عشق جان از اینجه ویرانه مرغانه میشت
 خوش لب خود و دلش و غمنا سران را به طوط
 کس ندید از اینجه ویرانه در چنان فرزانه
 زلف او دام است عاشقانه عیسای مرا
 این مهرش و دلش و دایم چهل باشد با
 پیش من که ز کلامم را از اینجه ترا
 گوشت از من تو به اینجه ویرانه ویرانه میشت
 زانکه او کجاست و عابر کجاست ویرانه میشت
 غمنا کجاست ویرانه ویرانه ویرانه میشت
 هر کس که در اینجه ویرانه ویرانه میشت
 از بر اینجه ویرانه ویرانه ویرانه میشت
 از سر زلف تو به اینجه ویرانه ویرانه میشت
 کاشنا سر عشقت کوشت ویرانه ویرانه میشت
 از سر زلف تو به اینجه ویرانه ویرانه میشت

دستان بیدار نه همچون سحاب

بش محراب عشق نه بخیر بخت

در ره عشق افتی راز دست رفت	با سنان ارنکار و کار از دست رفت
در چمن دروا که ساقه تا قمر	داد بر دستم بهار از دست رفت
آه کرد دست دلم دامان مهرب	رفت خیمه دلمان بهار از دست رفت
نقد جان را که از بهر نثار	داشتم در ره راز دست رفت
در برش خاک که میگردم به	ز جبینم بهار از دست رفت
رود کار و صفت آه از روزگار	کز خجایی روزگار از دست رفت
زبان دود از دستم آرام و قرار	زبان دور زلف مقبره از دست رفت

پانها دم بر سر بالین سحاب

لیک در دفتر که کار از دست رفت

چه عجب که دلم از عشق تو در تاب بخت	هر که در تاب تو بر تاب این خم عجب است
تا چه حد که بنفسم و چه آینه که چرخ	کف تو ز رخ آفتاب من بخت است
نخست آید در طبع آن چو قدرت نور روشن	قد و وزن تو سر و دست که با شش بر طبع است
کفیه با بکشی در سپهر واد در شوق	تا حراقت رفتار بهار طبع است



یاد در تو بیدار شدی ایست و گویا
 غم عشق تو بجان پر تو ماه و قمر است
 هر که دید آن رخ چون شب بخیر و درشت
 روز عشاق تو داشت که مانند شب است
 کینه خیز آمد بخت قمر سحاب
 کس نگوید که جز تو با و چه شب است

چشم تو نیمه کرم کوی سپهر درشت
 بقدر زلف زارم خبر درشت
 ایدل بجز در نظر صبح وصال
 که بگو که از زلف جان سحر درشت
 یار بچشم از نظر اندیشه مارا
 تش که برمد که این نظر درشت
 پیرو اگر سنگدل در زلف او
 آن سنگدل از زلف من خبر درشت
 از دام تو اشخامش بر دامن بود
 آن روز من غم من بد و پر درشت
 روایت مقصد بر عشق کج بود
 هر کس جوید که من به سپهر درشت
 سنگین من و پر جم سحاب انبیه که بود
 کمر آه من به بل او اثر درشت

بسکه در عهدت ما پیدا درشت
 از تو پیدا سپهر از یاد درشت
 خواجه چه دام است اینک بخود مور آن
 هر کجا میسد که بگو آزاد درشت
 از دامن آینه نزد بر آتش
 تاز بجلان خاک من بر باد درشت



شد چون بید از دفاتم رفت آه
بر سرمش و آمد و شاد رفت
باز شهنشین مدعراست
عمده شهنشین مکر از یاد رفت
رخم حسنه و بود امن کیسه او
روزرار شیرین کور فریاد رفت
ناله از پید او دیگر هر کسی
بر در آن شاه بهر دادرش

پنجه پیرین که تاهید مسموم
رفت بوی میسد که صینا درفت

بزم از ادرا نیک سپید است
اگر تو بخت سبید است
رهو جان از تن جانان بجز
من و او هر دورا غم حید است
دلین مکر اهرس همین بس
که مهر در واد عشقش دلبر است
ندادم بوسه ان لب چه مهر
از این خرم که اورا برنجید است
نجد زین چشم کرمان مهر شک
کف خشنده چشم بجز است
خوشتر پیش کن در مکتب عشق
که درس غفر بوال قهر است
نخون مهر نگارین غنچه او
چو تیغ قاتل از خون قید است
عسم مجور روی چیدش
عکاش مکر با صبر حید است
جنان دسپا هست اما
جنان منجانه دسپا است

نیاید هم بایان در تبسم
حدیث زلفیار از بس طویر است
عظم او بر خلاف ناز نمود
در اول کف دستان خمیر است

سحابی عمد و لبر به شباب است

دوام حسن او هم زین چندی است

تا بجا باشد بزم غیر مایه کور است
دوست در پهلوی غیر و غیر در پهلوی است
تا که چرخ بر دانه است کورستان
ز آنکه کس خردش نماند کور است
مهر خورشید ناله ز خورشید است
کاش که این شمع آفتاب است ز خورشید
چشم بر او که نظر برداشتم زویر
هر که شرم از دورش کفر از دور است
قمر است و هر دو وقت موزون یار
عندل است و کمر و موزون بکور است
آنکه خوانندش طالع بدر میاید چو
بدر در دستان است و جمال ابرو در است
بر سر کوشش از آن باد صبار از نهاده
تا بهین کج ز کور است ناز و بکور است

هر جان آمد بجا و جان مرا بر لب رسید

پنج جان بخش و لبر بقدر لور است

ندارد دستخیز جان گرفتار است
ز ما صبحان و از او یک شارب است
عبادت از عبادت جان بخشیم صفت
لبشیر آن شیرین عبارت است

بهار بود جان بخش جان خوش
 اندام صفت خوش زین تجارت
 اگر از شوق خواهر بپرسم جان
 ز همان از فرقت کیم گشت رت
 چه دار پر عقاب لبم لعل شیرین
 ز شیرین نگو نبود در ادرت
 کس از ز نادبود عشق باید
 که از کافور کس باید حرارت
 غنیمت گشت ز انکو قاصد من
 مگر بقدم دارد بشارت
 و مید از باغ حسنش سبز خط
 فروز شد کشتش انصارت

نماند در دست کس سجا با
 چو ترک فرستید دست غار

بر سر رحم آسمان و بار بکین است
 آه که دشمن جان و دخت چنین است
 ز کس در هنر مهر آفت دین است
 شیفه چشم او هم آن دهم این است
 در نفس آخرین نفیست رخ از من
 با فک که وقت نگاه باز پس است
 بابر اینم که از درت نگذارم
 کوه در روز و شب بهشت برین است
 بکس از دوز لطف کور که ائ
 موی خوش را که مصلحت این است
 در عشق از جان خوشش بگذرد بگذارد
 فک که در چشم بار کوشه نشین است
 کوشه نشین میان کس گشتند



هست زخم دلم بدید که آرزای
شوخ کمان بروی چو بوی کین است

ببخش خوشترین محبت و دردم

تا این که محبت بدست قربین است

اگر این نور کار وین نه زمانه است
بعالم قصه رحمت نه است

بخشدار دکان نیم خبانی
بقاصد فزوده قلم بهای نه است

ببخش دام او جان که به سر کز
منیب آید بهادرم شبانه است

نکرد صید سیاه در هر مرغ
مگر کز رلف و فاش دام و دانه است

هر فقره از آن زلف ایشان
پریشان پس چو زلف افروشانه است

نه هر مرد واقعه اسرار عشق است
نه این در هر صدف از در میانه است

چو شب کاف درون صدف را
یکبار در میان دریا کانه است

کسی کو است عشق خانه پر داز
چه غر غانه یا اسباب خانه است

در این رخ نه رسد بارم غمزل
که راه عشق سگای کرانه است

زبان میشت را زرم کند فاش
ولی راه درونم صد زبانه است

سمای از چینه جوان غمزه را

مرازان احیای تاب و دانه است

دو عقیقت و حقیقت نوش است
هم کمر پاش و هم کمر پوش است
تا بخون ریختن نویدم داد
در شمع خون ز شوق در جوش است
صبر و هوشی ماند زانکه است
ز بهر نهر و آفت هر پوش است
با و جو خیال او چه عجب
اگر نام خود فراموش است
شیخ کز ماده گردنموش
دیدم نه که دست بدوش است
فاش کرد چه عهدا اگرش
فد این خرقه که بدوش است
تنگش از تاجش هر آنکه ز تو
حلقه بندش در کوشش است
فانخ از زنگ خیرم و خم حبه
تا خیال تو ام هم آغوش است

پرده مانید زده حساب

که خطا پوش با خطا پوش است

بگو یار مرا جوت همان کند است
کند است اینکه بایم کوشش کند است
فغانم هم قرآن و آیه و کلمین
کجا بگذشت باموسم خزان کند است
نه از ملک من بر آنجلان کند است
که در جهان کسی پرواز جوان کند است
مرا جفا تو کند زشت بد تو و من
ز شرم رو تو نفهمم سپان کند است
ز آینه نیام بکنج دام تو یاد
هر ذوق او بدلم شوق آیدان کند است



خیال غم بر کرم بدل کند شست که روزگار همان غم در اجماع کند شست
ز رنگ ستمش آسمان کس بس بعد آنکه بی مهر و مهربان کند شست

بیش تر بکمان ابرو سحاب دلم
نست نه است که ترش از کان کند شست

نه همین کو تو از لوتی چو پنا پاک شست هر کس نمی چو پنا چو خفا پاک شست
که از آن لطف پر غم پر شاد نیست عال یا از آن پاک که پانم که پان پاک شست
از تو امید دارم صبرت ز غم و بس و ز نه دلم هر کس که قریب فراق پاک شست
بهر دفعی بجای هر زهر بسی تریاک شست زهر حراز اینجاست شدت تریاک شست
آنکه باید مهربان است با غم از غمت با کم از کین تو و همه را فدا پاک شست
چون غم بر دلم بر غم خوار خوا نیست غم که نه مدام فخرم فدا پاک شست
عارضه اندر غمت راه زاهد و بی در کس جو برفان لاس و لاس پاک شست

چون کمال غمشنی بدین شست پاک

شست او بدو اگر گوید بد ما پاک شست

آنکه بی غم نه بکزان مهر است آنچه با غم سرشته مهر است
ما که ایم و کجاست کوی صبر غرقه بحر عشق و صبر است

چشم پنهان در نه در همه جا صورت هست در تمام ماست
چهره او چهره رخ بزم رخت شعله آه شمع محفل ماست
ما بگو و فاسد بار و فلک متحیر ز فکر باطل ماست
انچه مشکلم است از همه پنهان در بر عقد عذر مشکلم ماست
شد بجا هر ز قهر ما عکین تا نداند کسی هر قاتلم ماست

چه غم از خشم بهر سحاب

اگر اظفار هفت مد است

مدار امید و فدا از دل که کین دوش چه جابر نیکنه ندش آن دینم دوش
دشمن محفل هستی نکرد میشتاط کجی گذشت نوزد مخرین دوش
تبان پیغمبر جانیز کار با دهند بخار ماست که از دلبر زمین دوش
هرگز نیست که دشت قهر عشق ترلا که کوهر رشتن کوهر نشین دوش
هر آنکه دید خط و رو فراموش و بر او بنفشه گل دشت دو مایهین دوش
کمال قدرت جان افروز تر از از جان پنازید و سوسه او را از فرین دوش

سحاب و رعدش تیان نخته از جان

گذشت بصلحت خویش را در این دشت



کفر هر از غی ز کویان که ام حش
 و آنکه داشت تو به من تا بخت نبات
 هرگز عمر شود که شود نام او لب
 با دوش حلقه لذت تنگ خفا تو
 از کجوا ب خاطر مارا نگر دشت
 جان به کج و دام تو هر جویه از کجا
 همی رنجوشم جانم بهم آسمان
 هر جا که دیدم و قدر خوش خلق رحمت
 چند آنکه از بسج و مکلون بجام حش
 در شکر کسی که به تنگ نام حش
 مرغ و دم که پهنه زان طبع فایم حش
 از ما اگر بجا نب او صد پم حش
 کیرم که این اسیر تواند زد ام حش
 تا بر من از که این ستم آمد که ام حش

دار و سحاب به تو اما بعد سیه

صبح آمدار بگو تو نویشت ام حش

با آنکه هیچ میسر در هر تو نویشت
 کردشت بخت بد حال قرب هم
 از بحر عشق تا چه خطر ناک لب
 از حد و حد تا چه طعنه خشنه
 از دیده و فغش کن آخر صدمه
 دزد که رفت کرد و جدا از تو
 کس نیست در جهان که دوش ما تو نویشت
 عجب تو نیست زهر اگر در هر تو نویشت
 که هیچ سو مرا بنظر صبر تو نویشت
 در واد تو را لب منزل تو نویشت
 زیرا که غافل از که غافل تو نویشت
 آتش چه باعث است که در غفل تو نویشت

باز قبول کرد بناچار و گشت باز قاتل تر ز شعله نایاب تو مرشد

فردا بدین که زلف اسرار است

چون از زبان کسی که آن قاتل مرشد

خوش آمد خیمه تو که بر منجنگا مرشد

گدشت اینک در آن کاس سلیک مرشد

عجب بود که او که در زجر دم دلم

شدم بد که شمع او و بد کانی بین

در است بر تو مقتول و هر دل بدلی

ز بار عشق تو چه شمع بدوش کوی بر شو

شدم بجز دم و فانی شمع در آتا

ز خضر خلیک اندیشه نداشت حساب

بر آستانه نیخانه تا بنا مرشد

آن شمع مرشد فروزنده رخ بار مرشد

آنچه از تو فروزین میکند در جسم تو کم

آنچه از کار کسان عقدش بدست

آنچه روشن از ان شمع نداشت مرشد

آنچه صبر کم و ناله پسمار مرشد

آنچه آن فرود بر کز از ان کاس مرشد



ملک را تو نه و چه جانم که کنون دشمن منم منم عشق تو غمخوار منم است
 سیر شد چرخ جفا پیشه زار زدن منم و آن جفا پیشه همان در پی آزار منم است
 و افغان حال درون چرخ نشود دلبر منم عیار او در هر دو طرف از اسرار منم است
 کجاست کفتم که باز از محبت خبر است کار در جهان بهیچ کفتم خبر منم است

روی پیدار خواب آنچه ندیده است

دیده بخت منم و دیده پیدار منم است

عمر بتو در بلای منم است هر که درون بد عالمی منم است
 چون در افتد بکار منم که هر تالاب او که گشت منم است
 همه خلق آکنند منم یکسان کار او از حال منم خدا منم است
 چون بقصد رسم که در عشق ملک منم که رسنما منم است
 هر جفا پیشه با وفات اگر بوفایا پرتو منم است
 هر زمان در دشت غم افزون باد هر مراد منم و دامن منم است
 دادش منم منم منم است هر چه از دست او منم است

انچه آخر سخا باشد کوتاه

از سر که در محبت بار منم است

مهر از همه شش بی نیاز است	تا صحبت یار و نواز است
چشمی است که برره تو باز است	هر کس که شگفت از مزارم
از آه منت چه اصرار است	صد بار خروش از مودر
یا صغوه بگفت با هزار است	این صید دلم بدام عشقت
پر دوزخ شب یا فرار است	ساکت نبود کسی که اورا
چشم تو که مست خواب باز است	بیدار چشم ما نداند
نما سازد در هر جای باز است	غم گشتم و یاشم که هست
در بونه سحر در که باز است	تا که ز خالص وجودم

طوطی نرند حساب کو دوم

تا خانه من سخی طراز است

در دستم عابر در کمال و پریش	خرد ام تو ام شکر که عابر دیگر میشت
ان عیش که ام که بی در پریش	مرویش چه اندیشه است از پنج خمار است
هرگز پدید را که بغیر پریش	خند نکوئی و وفا و رسته که دید است
و قمر بگفتن برسم از کافور پریش	دانه اگر میشت اوقت پر دواز
غیر از غشیا و غزار چشم تریش	از لعل شکر بار مرا پس نصیسه



دانی که ز هم عشق تو هوس کباشند روزی که در آن برنج میزد که سریش

بگذر قدم بسوی محراب هر کس که

بادر در جزئی که در آن رخت میزد

از زلف درخت ز فرشته تیره و تار است	زان هر چه عادت کبیر و نهار است
تا در شمار ارباب شمار غمیر میشت	غمنا میشت بجز که بدون رشتار است
بر عارض گلگون می نشست مبدل لاله	آن فال سیه دیده که درخش بعد از است
اگر هوس آن زده شد از غمت آرد	نامش صبا سبب رنج شمار است
در وحدت تو کمتر بود آرام هر آرد	بجز قمر مرغ صحن فضا بر آرد
یکدیش بدایت بهین شیفته کلر	شیدر کلر روزی نو بر گوشه بر آرد
تا بخت نصیب که کند زخم خدش	تر که که کنوش بدل اندک خدش
رقم ز پرتو تجربه زانکوهر است کار	دیدم که قرار مهر من در چه قرار است
بگذشت عذاران سر کو کار زانکار	تا در سر کو تو هم منی بجه کار است

غیر از در نهانیه که ما و اسباب است

از عادت خج که جا بر قرار است

با غیر زمر بدست جا بست با و این عیشش تا مات است

بچه

اندیشه مرهم را کند مهر
کو لذت زخم من حرام است
انکار قیامت را کند کس
بر چنین که بنگرد قیامت
آیند شوق سنگ جور است
مرغان چمن بطرف نامت
از مرغ مهر از سخت گسترده
دور ز وفا و کردار است
از بهر فرب و دیگران بود
کرداشت دور ز احترام
در باب کی خفت مار را
از ابر عطار ز قیض عامت
نهر حوش تاب سر سویم
آهسته چلا بفراموش است
آهسته ز جگر کشیدم اسیر
کز چنین کشیدم اشاعت

خط از رخ او دیده بویان

کردید کامیاب و شامت

در دلم فاعل غم غلیظه او است
بشتم از بار مهر غمیده او است
شیخ کین هر زمان کشیده او است
میصد دلهای غمیده او است
مهر من یا تنور پره زن است
کاتش آه آب دیده او است
شده مهر آنکه کام او بخشد
کام زهر آنکه غم غمیده او است
آنکه آن ملک بر من دارد
جامه صبر من زده دیده او است



کنه از جهان درم سپهر حس
چنگم مرا ز او دیده اوست
را کم نیست چشم و حشر او
آخر این آمو ریده اوست

این رخ دلمر با سحاب کز او
خف از جان طمع بریده اوست

بایان نهجسته تو خله هم به جاحات
هم جان و بدو هم بستاندت آری
کفر و خلاب تو سپاه شبح جهان
فرقه که میان منم و اوست محبت
بایا و تو ام و خوش عجب نرم و خوب بود
خط سر زده زان رخ و از طره و نور کان
پنهان جهان معشیه ام و ز که بر من
از باز نغم تا به پیش لبه که پیکار
از سید شمشکم بغضان با من نیستند
هر جابر که از ضعف خود به کشودیم
با آنکه پشیمانم از صحبت زاهد
هر که که بر ارم انقباض دست مناجات
از منج عین نفوس شمشکات
در دیده من خلاب و شب و به تو بهات
فر منقذ از صعقت شمشکات
تا بر سرم ام و ز چه آید ز سخفات
پیدا بود احسن تو آثار و علامات
سهرت که جوید بسکان تو مبان
ساکت فلک که کند طر مقامات
وز شعله آیم بخدا هر سموات
در شان تو دیدم شده نازل همه آیات
ترسم که فرزند نکند زان سر حجابات

دانت سحاب این بر او دو رکیزدم
ان منبت که خنده ان کنتم در کتابت

چو آرد بخشد کامش بد غیر مرارت	حکایت بر شیرین عبارت عبارت
مگر بود بر من آرزو زمر که غایت	فزون نغزده و صد ارت خمر تو عهد
زات زنده من باغ خود تو نقابت	علاج کر غیر زان بکثیر تو که دارد
سخت بخت ز فاکتو تو طرح عمارت	ولا نهاد بر کنش نیاز غایت غم
زبان بجان مر دشمن که تو وضع عمارت	کرده ام عوض نیم جان ز لعل تو جانها
چو ذره که بخور شد بگرد سحارت	باوند اشتم اول کمان این همه خود

سحاب کنور مراد پیکر سبارد
که منبت جز تو کمر اعلیٰ محسن امارت

مرات کوه غمخوار جور زور کار عبث	خطا مکرده بود روزم از تو تا عبث
منار خوش خوار نازنین سوار عبث	سور تو صید غمخوار آید اگر تو لا صید
تمام عمر غمت در انتظار عبث	ندلو وعده و من بر غمت غایت شوق
مرد و بیکدش هر دم در انتظار عبث	ولا تو تا بر فراک ان سوار نه
بصرف عشق تو کویم روز کار عبث	با بجان که شود روز کار با تو خوش



کد شتر از پله کار در بکشت منم ز شوق و صد توشه کار منم کار شتر

ز جور مدح جان جدا ز یاد حساب

و گرنه باز نگردد جدا ز یاد محبت

انرا که در عشق تور پادشاه در مرغ	مرکت یا وصال که زین دوش علیج
در هر حسرت مکت طاعت تو نشسته	کاشی نهد اگر بدست به مصر باج
ما هر تو ز طرقات اینک بزم کلف	شاه هر تو ز کاکلیت اینک بغرق تاج
شرکان دشمنان چو پنهان در حرکت	زلف تو صولحان در پست و کور عالج
اشتباه شهر حسن تو پاد جهان گذشت	کاهجا نهر جان ستان ز کسر خلع
در جان خود در دست او بدرمان چو جفا	در خون خرم تست بهیم چه هست باج
با جان همان گم گشته برق کبیا	با جان کیم گم گشته برق کبیا

پله او سحاب خواجه بنایه بدید اوست

کر از پزند پاش از پریان دواج

هر که از کیمش او نه است راج	خون او کیمش منواران صباح
شبه در قفس صلیح خویش دید	ما صلیح خویش در ترک صلیح
زان رخ چون فرو زلف خیمه شیم	تیره کون هم صبح و هم دواج



بر قفس شمعان مژگان تو بے نیاز است از سهام دلازم
 میگرد آلوده اندام و در پیش بندرام بر پا و قید بر حجاب
 جو فانی شد معبد یار ما در میان خونریزان مصطلاح

ساقه دهرم سحران خسته در

پر کینه جام صبور صبر ساج

پوشه اگر ز نماند در غایت رخ از شرم افتاد بر غایت اشباح رخ
 تا صیقل جسمم که بخوش بودم اورا نکار خجسته و مار اخفا رخ
 چشم منو خواستی نماید چشم من در چشم من چگونه نماید خواب رخ
 ما تو را چو لاله بو سنج هر دو لیک مار از غنیمت دیده تمل از شراب رخ
 با جگر افروخته شدم که بوزن آورد هم گفتم چشمم از بکاه غتاب رخ
 گزیده ز غیرت لب خیزم غنای او بهر چشمه است بخون لب غنای رخ
 چون بچشم بپوشد که ماه فرخ خوش اسرار از حجاب خورشید از حجاب رخ

چشم من بچشم من است شکار

پوشیدیت تا من زار ساج رخ

اگر کاف من زار من بر لایه زار من زار من زار من بر لایه



مرا بستان بکف هر و کر نه
 کشتی بکفایم ندانم چه آخر
 چه ز کمر کز نه دلو خواهی
 بوجاهتم مرگ باو صد جانان
 امید کرد و سپ که دگر بر آمد
 ترا در خفا بپشت داند چو زم
 تناسخ از کف هر بلایه
 ز قدر چو من بکفایم بلایه
 ز هر سو چو من دلو خواهی بلایه
 یکا زین دو حاجت اکثر بلایه
 کنون شاکم ارکا کاف هر بلایه
 که اوزار چنین شتاب هر بلایه

کجا برق حسن کنده رسما با
 که ز باغ محکم کجا هر بلایه

میدرفتن کز اران کوشه باجم باشد
 کشترا باشد و خشم رختنی تا امروز
 خوش بود و بد تو عید ایا ماه تمام
 کفتمش سر و قدت بود قد سر و بهر است
 آشیانم خوش و صحن چمنم دلکش لعل
 او در اندیشه من نه کاه بکاه
 کفتم سر کشته چنین تا بکفتم چو سبک
 لذت شکفتن تو حلام باشد
 مدخو کام تو امید که ارم باشد
 چه شو که شبر این چنین تا ارم باشد
 کفتم آنهم خبر از طر ز حلام باشد
 نه چو کج نفس کوشه و ارم باشد
 فرس کین طبع صبر و ارم باشد
 کفتمش تا بکفتم عشق ز ما ارم باشد

بستر باشد

هر که او چرخ از روز میباش باشد
 کوه سرازیر سیاه تو که باش باشد
 رسم انصاف را قیام کند بنود
 خامه به لاله که چرخ تو باش باشد
 شب آن کز نه حرف تو روشن چوب
 به نیاز اگر از تو باش باشد
 یک چشم به پر از سگد باش باشد
 کز نه شوق کز طرف کدش باشد
 که نباشد کعبه شین حسن تو دام
 شکار از اینم که در اسیر باش باشد
 نبود غیر در سیکه جانی که کسی
 این از فتنه هر ران به باش باشد
 مردم از حسرت دیدار در این همانوز
 دید حسرت باز بر باش باشد
 بکشد به چو خلد دست از آرمه ب
 بکشد به چو خلد دست از آرمه ب

کر چه او در غدا ز شعله آتش باشد

که یار بجا از نظر داشته باشد
 باشد که ز عالم خبر داشته باشد
 آناه تا شش هفت چرخ ماه
 از شعله آسمان در داشته باشد
 کفر حرام ز وفا در بر آنا
 شعله ز آتش حری داشته باشد
 صد که ششم مردم و هر که نشیدم
 یک ناله ز هر کان اثر داشته باشد
 کونید کسی از بریار آمده یارب
 از آمدن او خبر داشته باشد
 از عشق تو دوشم نرم اگر آن است
 کز عشق کز حشمت زمر داشته باشد



هرگز نبودش که ز پید او سپهرش هر کس تو پدید او کردی رفته باشد
 کو دشته باشد که آن چشم چندار طرنگش را در دشته باشد
 جان و لولکش باید که بیازم که
 که بر غبارش کنی در دشته باشد

زرد لطفی که میار در کن رشتنه عجب میار که در کن رختنه
 فلک نه لول از آن رکند ربا و جنب رم که آن غبار مباحش بر کند رشتنه
 امید هر نفس ز خمیر ز دست تو تا که زیر شمع توان میسد مید و رشتنه
 در اشیاء رونق نهشته بر سر اصد کو در پیش از این پندم در شختنه
 بدل نه هر که غبار نهشته بود ز دودم مباد آنکه ز من بر دلی غبار نهشته
 ز دیده ز نور زور کار نهشته تیره هر چه زور من تیره زور کار نهشته
 ز رنگ غیر نهشتم کجی فروت اگر نه که بود خنجر کس چشم نهشته

از آن شد کشف نایده سما عیاران

در پیش پندش از آه شعله با نهشته

کفر نهشت در تراش و توان کرد آرزوی کی کوه توان و توان کرد
 بکرم که در آن کو بجوم قوت فریاد فریاد بر سرش که فریاد توان کرد

کپار دران بزم مرا تو لعل دلجو در ره توان دلو ز من به نعلان کوه
 پا بد جوش جگر تو ام روز صبح تا با تو ز خوریت کو خنده نعلان کوه
 با قصه محروم زان لب شیرین که کوشش نه فریاد تو لعل کوه
 در باغ ز گلشن نشیدیم به جا که کنون انقبس کوه خنده نعلان کوه
 صیدم لعلستان توان کوه گرفتار در زانکه توان گلشن آید تو لعل کوه
 دیگر کنم فکر خوشش چندان ویران شده ای خانه که آباد تو لعل کوه

اندیشه سحاب از فدا باشد مهر
 با غنق کجا این همه به لوتلن کوه

ساقه بار باده که لایم در رسید کرد در رسید کز فدا که رسید
 تا که در یک سر بقیع کفر زخم سپین انکور رفت که بخرم و باده که رسید
 یار آمد و رفت رسید از خفا راو آمد اگر چه سحر ابرم ز پی رسید
 آمد بهار و رفت بهار ز ان کسار بغیر بهار سحر مر افصد در رسید
 دایمان و صبر از رسد که بدست من کبرم که با من رسد که در رسید
 شیرین و سیاهت چو مطرب در کوه بود خضر و با من آمد محزون بجز رسید
 لایم و شوق او که به تنزلصال هر کس که در مقله شوق مر رسید



چون منم سحاب ارچه نالید عشق

کر نه حدیث در دم حرف به نه رسید

که با این چنان شد از عالم منم گوید
ز بس گوید حدیث غیر حرفی که غیب گوید
بمن که رسد از غیب منم کارم شود برب
نکویم تا بان تا جهان را در دهر خود رسد
بهر دایم مرغان چمن خود روزند کرس
روز نامت بستان نه خجانه از یاکوس
با هر صراط کینت سخن گوید
نیخلاف که ان شیرین زبان منم سخن گوید
سخنهای دهر باید گویم او من گوید
همان کوفه در دهر محمد و بر این سخن گوید
ز منم صفت کفر بر مرغان چمن گوید
ز وصف آن بت که کشت نه با غنم گوید

سما بقیه حدیثی ان در دهر منم باشد

که کس حدیثی نخل اند و در عدن گوید

وعدا

نشد لب بر شوقان در دهر منم شد
بغیض عشق در آغاز عشق دایم
بر در دهر آن در دهر منم شد
چگونه حدیثی شد که منم شد
اگر غم تو ببردان روز دهر منم شد
ز جام عشق شراب که تا ابد شد
هزار نکته که ابد جهان منم شد
بحرف دهر کفر و دهر منم شد
بجویم دهر دهر منم شد
خوش کن که دهر دهر منم شد

پیش از خبر دصعب تر بگویم هست زین یکی ن هیند کمان کشند

در کسمانی جور تان چه اندیشم

که کرده اند با آنچه می توانستند

تدبر اگر چه خبر بدعا سرسحر نبود کردم بسی دعا و یکر اثر نبود

ان شفع را زد و ستیم تا جنبه نبود هر لحظه دستش غمزه پشتر نبود

شد خبر بان زمانه دشمن یکبارفت خوشن زمان که ناکه مارا اثر نبود

فرزانه انکه بر در دوزان زلفت حبس بالقوه خویر اگر بود اگر نبود

سه در دوزخ ز آه دلم خوش بود باز آناه را ز آه هر من صدر نبود

و بستن خود مرا تا باشیان از شد باد عاشره زیر و زبر نبود

هر خبر کایدت بنظر بر تو را ز اوست خوشن انکه هر چه دید خراود نظر نبود

جز راه کو خوشن سحاب در نظر

یکش نیست که بر سر هر کد ز نبود

هر زمان دوزخ خوشی بکنی هرگز کند چون سه نوبت بنماید از حشر کند

ساله انکه در کو تو بر رسم خاکها تا که در کو تو یک خاک با برسم کند

قوت یک آه دارد در میند اند کزین جاره پداد او یا کینه خسته کند



دست بجلان تو شای در بر کنده جانم کج
هر که روز رغبت مهر تو در بر کنده
پیر بخت چرخ غمزدایم از غم خبر کج
بعد مردن کج خاک سبزه غم کنده
کامراز دارستی خرف را بر صحت
با خفت کجایم و در کج او باور کنده

تشنه صحرای عشق کنده منم کج

انچه تشنه ای که صحرای کج کنده

مهر از این صبا احوال دل جویند بلیو
اگر صد بار گوید باز بخیال در بلیو
ستاده بر منم ناکند باغ کج نام
کمانم اینک بخوابد مرا از خاک بلیو
تواند رخ پیران کج غم نشیند بلیو
و کز صفت بلیو جوان شکر کج بلیو
پس عمر کج با هم راه حرف و صفت دین
فغان کج غم کج بخت شستم بلیو
بامید شریک سازد از هر کج خبر دین
نسازد بار دیگر چون بید او شستم
ز قافله سران عمر از احوال خبر بلیو
بر او روز از روز بگذشت بلیو
کرا آن بید که هر روز صد بار کج بلیو
بمانا غم از روز و رونا پرده بلیو

کشتن من بلیو و آه از روز

در بخت کج کج است بلیو کج

دم مرگ است باز من بلیو در فکر یا رخو
اگر بخت کج بلیو منم شکر کج خود

بهین خواهرش بیکر نام به ناز سپین
 غم نام او کند هر روز ناز دست خف نام
 پسرش از غم چه ناز کجای دست ابراهیم
 زاده اش خورشید فروزم تاشی ابریش
 ز عشق خورشید خورشید کار او هم شکوه و آکنون
 هم او در کار خود در مانده و هم نیکو بخو
 که صیت نام بصیرت او در نخبه شاد خو
 که خود او به بیت او همان همیشه دار خو
 مرا هم نام خود ز یاد دوسم نام دایر خو
 که زان اش مکر روشن کنمش به تار خو
 هم او در کار خود در مانده و هم نیکو بخو

بخوشی خود در ناز به ناز و نام

سماواتش در ناز به ناز و نام

با من فلک هزار جفا هر زمان کند
 خوش آنکه دولت ابد رو کند باو
 با من فلک هزار جفا هر زمان کند
 خوش آنکه دولت ابد رو کند باو
 چون بر خلاف خواستش که آسمان کند
 زین به طر فلک نیست مهر با آن کند
 با هر که صربان شو او را کند طراک
 زان به طر فلک نیست مهر با آن کند
 دو در کند که در راز ابر زمان کند
 شاید بدین وسیله ترا بد کان کند
 آرزو من بقیه جفا میکند سماوات
 اما بهانه اینکه مرا آتفا کند



نثار جان کنم کرور نباشد اشارت کن کت باور نباشد
 بزیر شیخ نام تا مینامد در عیشی زین خوشتر نباشد
 نباشد ماه من بهر چنده ان اگر بهر سر حشمت نباشد
 جهان از آتش هم بسوزد اگر از آب چشم تر نباشد
 کشی بی جرم غفر راودانی ملوای از نو در حشمت نباشد
 غم جسمم ز درد رشک اغیار نباشد پیش اگر کمتر نباشد

نیز داسما بکن دست محبت

ترا از عالم او باور نباشد

هر که که پس از مردنم از خاک برآمد غار است که از عشق منی جبرگر آمد
 تا خواجده بدین سخن طرح رسم ابو اسکنام عزت بسرا در کر آمد
 ایمن بود از رشک حوادث پر دپالم زیرا که مرا تیر تو غوغا پر آمد
 یک تیر خطاشه بدلم آنچه فکندی صد تیر ز در یک یک کارگر آمد
 زان پیش که از شیخ و سپهر نام نشان شو جان و مهر منی شیخ جلد اسپر آمد
 از بخت بد آن مایه عمر آه که قوتی آمد بسهم منم مرادم بس آمد
 در عالم عزت چو سها بکنه نظر کو در دیده او هر چه جهان محض آمد

سکندر کشته‌اش کنز را بعد جانان بود
چگونه این همه شتابی ای پهلوان بود
عجب مژده اگر جابرت در مریض
هر یوسف تو در یوسف تقیم زندان بود
نه و صد بار می‌شود مراد و نه مرگ
یک از این همه اگر بود کارستان بود
چو او بکس بود سحر ماه کفان کاش
بعشق طاعت من هم جوهر کفان بود
تام عمر بود و تو سبک‌نشت اگر
زمان بود تو چون روز بهلان بود
ز دورت بجوم دست در گریبان
با کج‌نما که روز ترا بدامان بود
چو خواست عالی بتانده سخت از کف
ز من ره بود ویرا که آفت جان بود

کنز را بسجای ندیدش چه عجب

که او براه تو با خاک را می‌ان بود

تا ز حال مهر من دلبر من غافل بود
انچه کام مهر من بود از او صابر بود
رست جان از تن صد گزند ز می‌لفه
انچه بچند میان من و او حایل بود
تانه جان بود خدا تو از این شرم بود
شرم اکنون همه است که نافر بود
صغر از راز مهر من شود آگاه از انک
بزبان تو فاش انچه مراد مر بود
دیدم استم که مشهور تا زاد گشت
آهنم از غیرت بالا تو با در کل بود
مهر من صبر غم رنگ رقیبت افروخت
روزگار که مراد تو با می‌ر بود



گفت نادیدن ما را نیست عجب بدست
آه که دیدن او در گران غم بود

چشم تر هر جا دم کان سهو بالا بگذرد
دیدارت بر سر لعل کراخه بغیر داس در
بالهت ای سر نفس کجا جاست آن بوس
غیر لعل رخ نه تو را ندانم هر تورو
از دینت سست است که بگذرد از دین
نار که گذار آناه رو بویم ز خوف عیب
تا دو شتم زان پر گشتم ز خواب جور
درد اسید اشک ما گذارد اینجا بگذرد
مانند اسیرم اگر دور از تو فرود بگذرد
ظلم است اگر بر باد کن نام میجا بگذرد
گر بگذرد بگذرد بر او غم که بر ما بگذرد
شاید کرت از نازین چند ز دنیا بگذرد
ور بگذرد از بیم او دم شب بگذرد
ز غم سجا اشک از تر آه از تر ما بگذرد

که اوز یک تیر بکشد صید را سحر کند
هم آرد ز خوف تو هم گم می کند

گفتم که در کویت بفرید کعبه خاک سبر
مادفع غبار از قد غلامیم دین مرگ
درد ارم لعلت ای سر از غم دیوانه
چند نیک شد مشکین نیکان این بدن
غافل هر چشم تر که در شب بگذرد
تا عاقبت کام کرد و ز غم صبر کند
رنج می کند که دیوانه را حقیر کند
کار که در با جان که کعبه است او با کند

عشق مرا اسیر و قد از یک ساندید
خط که ختم خیمه در حسن تلزیم کند

با چون تو که بهشت کوه و بهار از نازین

قدح را با پند پس اندیشه طاهر کند

چون هر کس که از جان سیر باشد
بزه سر که سپه دیر باشد

چه که شدم در غلامی هر آن به
که این دیوانه در زنجیر باشد

جمله دیده ام که هر که منبر
بگوهر که جلان کر بر باشد

بالم عاشق چون من نیاید
اگر عشق تو عالم گیر باشد

نه چندان یافت ملک و خلا
در دیگر قاهر عتیقه باشد

قدح صفت خوش باشد ز سوتش
اگر خنجر و کمر شمشیر باشد

اگر سببم بماند آیت نور
مهر و تو شایسته باشد

سینه ترکت روزم تا بدانم
اثر در نامه شکسته باشد

بخیر صفتش سما با هر مراد

شود صفا اگر تقدیر باشد

هر که از غم او کار می کشد
انچه من غم او کو خوش طاهر کو

دید که آن که بملک استم او نشد
هر چه بماند باز ای جفا مایر کو



ز چشمم آنچه شد در دمک دیدم ترا
 ز آنکه در رکب در سیر چهل منزل کو
 هم کف موی را نوار غش خجالت داد
 هم دم و سر را غش زلفت طهر کو
 خواجسته دنیا چار در آخر بجهان
 بجهان آنچه رسد با جهان صبر کو
 قدر آن بود که از غر آنه مثال
 زند اندوه ز آنه مهر زایر کو
 دید که زبهارت بودم تنه جان
 خج و چشم تو اش نهیمه تا بر کو
 خواست خوشه بدامان زینش دست کاب
 نریش آمد چون بر سوختن کافر کو

هر کجا که بخند خط و چنان حال ره
 چه کج که غلغلهش بیند بال ره
 با همه تنک صغیر تو ز باست هر که
 قصد پرواز کنم تو هم از باب ره
 همه طفل حال ره از پد دیلانه مگر
 مهر دیوانه مهر از پد اطفال ره
 جذبه عشق تو چو غله اثر خویش کند
 مهر شیرین ز کف از دیدن ملک ره
 بتو یک لحظه اطمینان کدر دل آه
 در بجهان تو ام که کدر ره
 بکدام درو غده عفت نازم من
 هر کجا قصه جاه و سخن ملک ره
 با سرفرازان تو هرگز نشود
 که بعد تو پریش از احوال ره
 کاش میشت سما که از دور سخت
 کز سر کو تو باید بچسب جان ره

ایسید وار مندر جهان وصال تو باشد
 بنا امید من تا چه در خیال تو باشد
 ببلخ خلد کلی چون عرش کجاست کرم
 که قد سره و طوبی ما عند ال تو باشد
 بگو بگو نه در مرغی مار که نشسته باشد
 کمر اگر بند قوتی ببال تو باشد
 بر ابر صید من بدام و دانه چه جاست
 که دام و دانه آن مرغ زلف تو باشد
 نیشتم نه که بنشینسته بر کمر سوری
 خویش است اسکندر و شین افعال تو باشد
 ببلخ حبش ندیم بهر خیال و دهر
 چه بفرموده آر ز وصال تو باشد

تراهی در اندیشه صید یار و خلک را

چه خند که بر اندیشه جمال تو باشد

دانی که از کیم عشقت بحبام بود
 زان پیشه که از مرغ عشق نام بود
 آرا دیش کجا و رایتی که دام بود
 تا بجا مرغ دلم کنج دام بود
 کفتم رسم صید تو امانت لطف بود
 بگو بد خیال خوش لک نیام بود
 چون خم چله در پیشه مبتدا عجب بود
 با کمر کن فلک زلف شام بود
 دانه در بزم من کجا زب کوان بود
 امانه ایقدر که بدانم که دام بود
 صدر و خواص طاعت پنهان فروز شد
 مقصود شمع اگر نه زلف عظم بود
 کار کشیدت بر تنم آن حجب سر که زد
 لطف سحاب کوه و لای تمام بود



کدام تیر بالا بر کسی زمانه ندارد
 که از شتم بدف و دزدلم نشانه ندارد
 دلم بورطه در با عشق صفت غیر
 در سیر صفت از این سحر پیکرانه ندارد
 دانش اگر چه چونک است یک قطره خوسرو
 نگویش که بوش تاب این نه ندارد
 همین نه عمر فراید جواب شبهه حیوان
 که غم صفت گفته غمک استمانه ندارد
 مخملان در این چرخ غم غم سر و محبت
 چو لاله گوش کسی این ترانه ندارد
 بتاز رفت تو و لعل گرفته اندر بس جا
 عجبت که سر زلف تو جایش نه ندارد

بجزم تو خوسرو می که می کش آک
 چو یافتم که یک شتم بهانه ندارد

اگر وقت سحر و زمانه هر کس اثر باشد
 بناید آرزو در درم مرغ سحر باشد
 جهان را جهان بزم نه خندان در خد باشد
 چنین سپید اندک و فلسه ختم تر باشد
 قرون نرید یار باشد و ناله تر باشد
 هر کس تر از و صد او محرم تر باشد
 مباد اینک بد و از کنه زبان طرب آید
 در از شک خجاست مرغ مدد بد و در باشد
 حدیث نوز و حدیث در جملان خوش است
 قفا کاش در از و کجاست محض باشد
 اگر لاله شود از شوق خنده جان در رسیدم
 همان که نوید کشن خود بد و خبر باشد
 بزخم غیر بر لب محض آری ایم و سازم
 لب لب ساغر خود که چه از غم عکس باشد

ز شیرین لوف باد بخت سحر سحر
ستاند دور که هر کی چار زشت گشت

کو طاق دیدار گرفتیم که تواند
سوز تو مرا بخت نه شوق تو گشت اند
یکروز نباشد که بد اینم کج
یا آنکه ز بخت نه پرسم و ندانند
به طاف من ز خدا فرون شد و رستم
بسیار بخت یا تو ناکرده باشد
پیدا و تیان غایت مقصود هر است
هم جور تو باشد که فرون باد و مادم
بارب که ز مادم و فرخسته ستانند
باشد خبر آید که مرا ان مه هر سه
در بزم و ماسن زره هر سه بخوانند
بر خیزد دور بر رخ عیب رسبند و
بخشند و در پهلون نویسم نباشند

ار چشم سحر بخت ن باش که جز تو

کس شکی بر نشستم آید بخت اند

هر جا که غم بر من شکین من آید
ماند غم بر که بسو وطن آید
زان پیش که آید برسان خرد و صفا
جان که مر از بهر نداشت بن آید
یارب بپشت که آید بزارم
شمع که ندانم ز کدام بنج آید
پاد چرستان غم گرفت بنچار
تا بعد سخن گستر او در سخن آید



این خیر نیاید چو خوش سر زده زان کوی
زان عیب که در خندان و چمن آید
کس او نوا بداند بد روز جزا هم
کز هر فرشتی چه تو خونین کفن آید
توبه بی تائبی بشکنم اما
قصر که ز پستای همان کن آید
ز لاشکته و کعبه و ثمانه بسویت
هم مؤمن جسم بود و جسم برهن آید

شمرند به میان قد و حسن تو کرد

هر جا بهمان قطعه سر و حسن آید

مهر من میاید بدام تو چو چشمت زد کرد
یافت فو قه که ز محمد من میاید نکرد
همی که بجز حجت زده جدا نکرد
استان کان بت بند که ادا نکرد
تا بپرداخت بویای دلها من تو
کسو عشق ترا این چه آید نکرد
بهر آرایش خست ز تو آن مائت کسیت
کامد و سر از آن حسن جدا نکرد
و مکتبش بر اثر طالع بس در نه چه کا
فرمان بنده آن خواجه که بایده بخش
کوه و بر عشق در من میاید نکرد
اگر از قوت یازد تو را عشق نشد
تا کسر نجیب به خفته فولاد نکرد
که چو چمن صید بریده آید چشم تو دل
انچه ان صید کند نادر صیاد نکرد
تا سپهرش کند طرغم تازه کتاب
هرگز اندیشه نادر بر سر نشاند نکرد

مدعیان در پیجم بجهل کین کرده اند
 داغ غلغلیش را من بدل خویش جا
 رخ ز مسیح کفر مسیح بر علم سپهر
 بر همان کشته اند گزاف از آن تیغ
 ملک حسن چون تو نیاید شاهی
 کر چه بسا این مملکت نیز زمین کوه اند
 از مهر و دی کیست نشانی ز بس
 زلف و رخسار بدل و دین کوه اند

سند پیرین او هر روز غیرت سحاب

خون بدل نافه آموختن کرده اند

از فرسجدر بار برهوسناک بنیاده
 ان کیت ندانم که از آن پاک کر پا
 تا ساغر مر در کف است کبریا
 بر حال تو را بدویم رنگ کس را
 تا خاک کس کو تو بر سر بلند کس
 کریم کز اشکم اثر از خاک بنیاده
 در کش خلق انیمه سپاک بنیاده
 کر جلوه آفتاب قمارک بنیاده
 قصدی نبوغا رقابت ثوان کوه



در بزم تو کجا برسانست
چون بر خیزد خفتن خاک بنده

خرا که مبر جفا و سرستم دلکو
در کجا فرزند لبس بر سر کم دلکو
په فریبش و کیلان عجب بنود
ولا اگر سر روزیت محترم دارد
نجام جم عام رسد فیض این لب فقیر
سفال سیکه با بجام جسم دلکو
ز رشک صید دلم نافتا که در دست
چه داغها که بدل آهوسم دلکو
هر آنکه دید خوش او جان بخش خلق
بیا بفضیله عارض خوشم دلکو
اگر نخواهد بمانم کسر نمیدد عهد
بست عیدم او از چه متهم دلکو
دگر ز شرم تو کبیتی نیاید و بوجود
هر آن شبایم موزون که در عدم دلکو

دم دگر نشین بر سرش که صبر ترا

سمایا نغمه مرت منتسم دلکو

دور تو جانفرای تو دلفریب
وز جان من سکون و ز طبع من کشت
سود که دید بافت بر ایت زانکه خوش
این بگو که خبر رومت به نصیب
بر خواستم که غیر هم آید بدون زبزم
یکی در صدر یا بجام رقت
عشاق را ز ابد خوش فرقه ما برست
نه هر که شست عاشقی کلام لبست

بس سواد را برین چرخ افروشد قد لیکن هزار قد یکی جا بر زبانه
 مدد زه کند نشسته بر کسیت اینم مسکین کس که در سر کوفته غریب
 فخر نیست بخت رخ او فارغ کزان بدد انهمه نفس عجب
 خوش خسته سما که آغاز درد مرد

فانغ ز رخ درد و دوا طبع شد

بشیر کاین درد و دوا کعبه بود مهر و خون برین درد دم جا کعبه بود
 آمد سوختن دشت بخت نبیره شد آسمان عشق کم بهر معیا کعبه بود
 ناکس فرست کوشش بود بر بنداشت بار قیوان بدگر کوه انچه با ما کعبه بود
 با هر دوا غمت کوه انچه بهر دخت این بخت صبر و جان ناپاک کعبه بود
 در دشت بنداشت خواب کوه انهم رفته کوه آن مهر را کمان سنگ افرا کعبه بود
 عاقبت مهر زینا کرد با یوسف در انچه عمر عشق یوسف با زینا کعبه بود
 که نمیکردم بسجا از هر کرد و نشکوه

انک چشم راز نهان اشکاک کعبه بود

آزور که در انهم خون کفر بود هر کوشه کجا در راه و بسجوس بود
 تا رخ دلم جا بر کج فخر داشت کویا که بنده است با هم چهر بود



که خوشتر نویشت هم خمیر میشت
 رف از بر او هرگز نشد نویشت
 بنامه مرد در کف چنان کشت
 جگر که از آن طره پیش تر
 لقمه کس که نشد از رز وجودیم
 افسانه من قصه هر اختر
 باد عیان کن نظرت دیدم در دم
 تشریف وصال تو آمد آخرت

تا جان سپردنش آگاه ز حالت

پنداشت حساب آنچه تو قسم سختی

با هر آله شد من آن شوق ستمگره چه کو
 از بی چاره ندانم هر چه پاره چه کو
 هر آید بدش عاقبت از گریه من
 قطره آب نبی که با غاره چه کو
 کرده هر دم ز بخت با بخت تیر
 دید آخر غم که خوش سیاره چه کو
 ز خمار دل از ناله و دلدوز حدوت
 هر نفس را نیکر با بد صد پاره چه کو
 تا خودم ز غم و غم که اگر با همه کس
 آسمان هر غم که بخت رها چه کو
 بمانم این گریه بهوده بجز منیکه چمن
 کشت ستمگر که مانع نظاره چه کو

ما در اول قدم از باغ فدیم حساب

در ره عشق تمان نام آورده چه کو

ما در وقت بدیش دوشاد دل
 که در کس آنچه بخت داشت

هر کس نبود معشقه عفو این در
کوثر پند زاهد است افتاد دل
اگر ندیم که قبو به کجاست بسرم
خاک غم فراق تو دانه باد دل
اگر کس که گرفت زنجیر جهان مرا
چند آنکه بوجو حس که غم زیاد دل
زخم نشد نصیب مرا دمن
تا آخر خسته گرا این مراد دل
الف مکرر اثنان داد با وف
اضد لورا هم توان استاد دل
نه دامن چمن ندهد پادشاه من
شاه بر ملک حسن نیاید که داد دل
کوتاه کور از درخشان پارس
اگرستان ز دست خراب تو داد دل
آزور ز دست جهانم زیاد بو
کروان که هر دو دست نام پاد دل

یکدم که اند در درخشان کباب

که میتوان بکشد کعبه د

خواسم که کسر با خبر از از باشد
کرا اند نه عشق تو غماز باشد
کفر و پشیمان هم از عشق عشق
سکین من اگر این سخن از ناز باشد
بر این عشق کس از آغاز کردند
کرم عشق به انجام خوش آغاز باشد
بلا و سحر زشت که با من سحرگاه
منع دلم از ناله هم آواز باشد
چون بکس می نشیند غمت از کشت
در عشق تو ام نیز کس از ناز باشد



باشند خنجر تو خوشم و زنه بهانه است
کز بام تو ام قوت پر و از بهانه
روزی که گشت خنجر کین بر همه گشتم
و ز کمر من دگر طغیان بهانه
باشد در غمار جهان مایه بر ویم
روزی که در دیوستان بجز بهانه
یکروز نشین پیش سحاب کرد کوشش

کو در خور خود این همه غر از بهانه

از دست تست به که بجم جهان لذت
غم منت بجم بوجو انجان لذت
خنجر زاهد از کفش نساجم قدح مرست
غم ناگوار مایه ز دست تیان لذت
در شام اگر دهد عوض بوسه کویده
کانه بجم بوجو بوسه زان زمان لذت
که بر دم از جملان کنم ترک مرست
در کام هر خوشش مذاق جویان لذت
تا چند کام جانم از هر عجبه رخ
از شربت ممال تو در کام جهان لذت
چند روز غم شیخ بوجو ناگوار لیک
هم نه ز دست تست کو اراهم آن لذت
از بس تشنه غم جملان مذاق من
شد در مذاق هر غم آسمان لذت

باشد لذت خون سحابت جهان بجم

کز کام ز کیم تو خون زان لذت

شما غم نه از همه کس کفار تر
هر کس غم نیز بر او است خوار تر

او شتیان صحت غیر است به قرار
 زهر اصل بکام بود که به ناکوار
 از عشق آن نگار هر کسی فکار
 هر که که یار از کرم عیشین غیر
 داند که گشت از همه نومید تر ز تو
 زان طره سیاه ندم بهیچ پس
 آنم جوین کرم غافل گشت و کو

آورد دهام بگفت ز زلف نگار دیگر
 خشنمید و قلم گزینان کوشش
 که باز زور کارم غلام که تیره سازد
 آنکس که بجز این پیش نشسته ز غم تو
 آنکس که دور او تو از او بخواهی رین
 او در خیال کار و بار دیگر بدام
 غلام بود که با خیر پیش کارم از کار

با به قرار دیگر دلهم است از دیگر
 چون این خزان ندارد از این بهار دیگر
 کو فرق دارد از روز با روز کار دیگر
 کو با جوف دیگر باز دمت از دیگر
 اکنون بل بکار دهم بکار دیگر
 فرشته از این که در دام کارم دیگر
 غنچه فرم کرم در پیش کار دیگر



چشم بر جو روشن ایم ز خاک را بر
انگوش کتاب باز بست در پلدار دیگر

کیشم باز گویت کبوی یار دیگر
فرمانبخار تو در کار جان سپردن تو
امیدم ز تو هفت رویش کویا
اجل رسید و مهر تو باز مطبعم
فرمانم تو دارم تو هفت دیگر
بزم و مهر امار ده بزم زان پیش
چنین سینه من روز ما اگر دانه
که در روزی امروز روز کار دیگر

سحاب را بکش چشمت کز او
بقدر خورشید هر کس است یار دیگر

مردم و مهر دست عشق در فغان منور
با آنکه فغان شد هم از دست آسمان
دانه مگر حسن تو آید شد ز خط
چند را که چه پرو را بد شد ز جبر
عادت مگر حق و دست و بزم عشق
جان رفقه و زخم غم از جان آهستور
دست جفا من کش آسمان آهستور
که مشتاق خجسته سر کران آهستور
دارم می غمخور پیشت آهستور
جانم ناله است و دلم در فغان آهستور

شد عرصه شکوایات اما گفتند
از سر گذشت چه تو یکده آن هسنور
اولک شمع عشق تن من بخون طلبد
نوک که بسته شد جفا بر میان هسنور
آنروز گذشت بیدار گذشت عشق مهر
کز کله خود نام و در پیش آن هسنور
درست تو ختمم بدینم ان کله رسد کعب

نمنا که با کعبش او باغبان هسنور

از غمغری گذشته دست بهان هسنور
هر بصره ز دست و کمر قصه آن هسنور
از سنگ سپهان که بگر تو ریش
سنگ جفا ترا کلف سپهان هسنور
مهر در فغان ز دست ستم خفته چو خود
هر لحظه غم از دست در فغان هسنور
آن دشمن که با تو تواند کشید
اگر نه ز حال مهرستان هسنور
در زیر بار عشق مرد و پسر هم دریش
هر شش ترا تحمل بار کران هسنور
کعبه فاش ساز نهان دست جویم
هر میر ز کف کعبه نهان هسنور

ز راه کباب ارست باغبان بو

او مهر بان شده نونا مهر بان هسنور

جد اگر دامنست بخت بد امروز
ز ناگرد که بشن بخت میسر در
چنان غمخور آن جان جهان است
چنان از کشتنم آه جبهانوز



یک روز این هر پند جو ایسم از تن
غم جاکفاه یا جان غم اندوز
کند قدرش تسلیم و غفر
هر بینک میکند بمن بد آموز
بنام هر پند رفت روز
ز کور او چه حسد او چه امروز
هر پیش مرا ایسم چه حاجت
مرا ایسم هر تیر دلدوز
شب منم چون سیه باشد چه حاجت
هر روز تو است ماه عالم خسروز

یک امروزم حساب از دست ما
بفرور گذشت از بخت فرور

ز دور تو غمدم بهین ایسم بس
دل امید وصال تو غمدم خواهم بس
بگو باد فرودش از دهنم ایسم بس
که از حوادث دوران همین ایسم بس
مکن چشم بسیار سیاه تر روزم
سیمای کار آن طره ایسم بس
نخایم آید گیسو بوی تو تر من
و گر نه خیمه خونین او کو ایسم بس
بخشرم تو دور غم نه بخت ایست
بزرگ شمع همین از تو یک کیم بس
ایده صبر که بیک از تو ام نبود
یا کفاه بوی تو کاه کاه ایسم بس
مرا بباد غمت دلیر عاقبت ایست
چرا که خدیبه شوق تو خضر ایسم بس
فروغ مهر فلک کو تمام از روزن
سحاب بر تو آن روز بخت ایسم بس

روز قدر و روز مکر جنت نکر دس چون آن قدر بناخ گلگون نکر دس
 صیبه و لعلش نینا در نفسم را کردش کفایت که به پروان نکر دس
 با خلق خفا به دوستم پنهان نکر دس گزاشتم تواند که مکر دون نکر دس
 از یک غمت پیش ندمیم نه آن روتا روز نو که از یک نکر افزون نکر دس
 از مردن بکفایت بهوسه مل کر اورا روز روزه به با خاطر محزون نکر دس
 بنود بر آن ماه بر یوش که پر را کما هر نکر که به با جنون نکر دس
 جند به کس آنچه از روز نو بنم کور و توان دید به پر خون نکر دس
 آرد نظر جلوه حسن رخ بس و قریب که بادیده مجنون نکر دس

و آن که گنج جنت و طوبی حساب است

انجا که ترا با قد موزون نکر دس

تا به سفر خوش آمده سعادتش کلام سادت ابر در ارادتش
 در آن روز شمع جفا کو تا بخشه در حق نمی قبول باشد شدادتش
 با مصیبت بقصد ریاضت شکنیم تا به ناله پند بود از جفا و دش
 اکنون در شد و در کمال به غر چنان خوشی که نکر در عبادت
 با پر کس که نمودش لعل دت هر طاعت که کرد باید اعانتش

هر گشته که روز بخرازد منش کردت
 کردید به نصیب ز اجرش به دانش
 چند است کرده ترک کار سحاب
 که از تازه رسد از ترک عادتش

چو پرده افکند از دور مهرش
 سزد که مهر در افق چو سایه بوباش
 چگونه دست تواند بدامن تو رسد
 کس که بر سر کویت خبر به پایش
 غایب است عذر از غدا من عارض
 بر رخ فلک و امتی غدار عذرش
 امیدوار در زمان چگونه در دست
 که تا امید ز در مان بود به پایش
 بود چشم ز نیل چو جلوه یوسف را
 کند چو یوسف منم جلوه روز به پایش
 کسی که با تو شکستش نبود چنان
 شکست که جان ناسکد پایش
 سزد که سر و دست بر سر افکند پایش
 بسان پد مو که ز شرم بالا پایش

نشد ز راه ترحم غنیمت قدر سحاب
 غنیمت بود که رو گشته یک مناش

بر ابر میگشت غنیمت که پیدایش پایش
 خضر نبود حجب که کم کند ره در پایش
 اگر هر دم بود صد عهد و پیمان با پایش
 تنه نشستم آن جهان کن است پایش
 شب و صبح و نیمه سالم شاید چرخ بنداز
 هزار شب به هر سه روز آرد پایش

ز دانه بر دلف که غدا از پر که محبت
تعلیم در پیش شبه حبس و شبش
به تر میاید دست مرغ از گشتان
چو دانه آینه جان است خوشتر از گلستان
نباشد در بران هر که نبود مهر دلکش
نباید تیران جان که نبود عشق فانیش
کسر کور آینه در جرم و منور او باید
چو بایست از بخار سپاس بهر درش
چو بر سر هر در شوق حرم دارد چه بگری
به کار اگر بر باره و غار مغفلهش

سما از چشم آن خوشیدوش شبه زمان بگر
دو چشم چون کباب قطره مار گشت بارش

خوش آن دور کار خوشی که میجو یار خوش
جد ازین یار خوش دیگر ندیدم ز دور کار خوش
نمیدانم نصیب چه آمد الف در دامن
در دخیل طردار شو از خوشی کفار خوش
نویسد شمع آن شمع شب اوده و دارم
بامید و غار و دعه خوش افکار خوش
بوز آن شهر یار شهر ملوک بران و میرانم
چشمه در آن خوشتر که دارد بهار خوش
غم از غم کار که بود دامن بر دست اما
خطا گوید که گوید شفا ز سرست کار خوش
بوز دگر که میجو یار است که هم سرست
خوش است اما اگر غار یار طلع از خوش



نه از پیوند سرالوده دایم بود کاش
بهر سینه مهر آلوده کرد دهنم کاش
نیاید هرگز سبب کس که گشته غلغله
که از راه وفا عیار آری بر سر کاش
کمر از خار سینه چاکم نشو اکه
که از عشق کجا کرد در میان کج کاش
بهر لبش فخرم که خنجر زید از تیر
و کز نه سینه ام سیدم که او بند و کاش
کنوید زاهد از دوزخ و در غریب کاش
که افکار زنجیر پاکد به دست کاش
بجان دوست کلان و در افروخته کاش
بدل زهر است کانی لشکر بارت کاش
بر دهن هر که از جوش کاسیند جوهر
چه بیم از غیبه اشهر چه باب از جوهر کاش

تو که کاندیشه نبود از سبب و زنه اندیشه

فلک از آفتاب کورین از چشم من کاش

اگر زامینش اغیار نبود یا فرج عارش
چرا کوه خنجر بر که غمیش اغارش
ببار از محبت از تنوع عاشق مارا
و فایده است و جان ناله خواند خرم عارش
نمور از بار جوهرش که هر بر دوش
ببار از فروز تر تا بداند صفت در عارش
ز اغیار آب شوق شکر جویا رب
شفا یابد همه بیمار از آله چشم عارش
ز عشق تو فری زنجیر چون یعقوب آنا او
ز لور بر من شرمش آفرید تبارش
اگر از کاه در نقش تو انداخته میشاید
چهل چون بر لب بر تار او عقده در عارش

تو عارض غمش گران بارسته راز کبر مرا اثر کان چو طراز که طبع بسته ز غارش

سکایم نثار دست و فرق بهیما امشب

که باران کشت غنیمت و برق آه شرر بارش

کو خوار مسیحا خبر خوش ریش کوشخ تا توانی منم تا تو انیش

بلبل که خوش دل بجای بسته در بهار کوفت ز آفت باد غر انیش

ز ابر بهوس کرد محرق تا ز خط ز این کشت دلم بمن دست انیش

چندان گرفته خونمش مر که پیش او عیش سر تا و دانه غم جاو انیش

خوش اگر دید چه مهر که از غرور با عشقان بجایست آن سر که انیش

با هر که میران کشته او را ز کشت غیر یار نصیب کس نشود مهر به انیش

اغمش کین بگو که در زم بهت غیر شاید پا بجای بهت کشت انیش

دارم طبع که در عوض بوسه دهم این نقد جان که گسسته رای انیش

سخن ز دروغ و غر ز پرده بر کشت

یار از رخ و سحاب ز انیش

بنام من دهم جان چو نیم در کشت که که صفت کام از او صفت کاش

زند هر کس خبر را ندانم بر باد و بر کرد و بر ماند غم غدر دیگر در کشته باش



نقاب زلف کشین که خیزد بر خشم اند
 که روز شفق کسان بوی صبح و هم شمش
 دلا نوسید بهین و عدل او که کور او قاصد
 چنین کاهسته آید توان داشت نهانش
 لکها رنج در آغاز خشم ماندم و کار سر
 که آغازش چنین باشد چه عجب لایه آبکش
 ز بسبب تو کم ز کار انداختن توان تو پادشاه
 بقدر اینکه مایه صید افلاک است در دوش
 در آن کوه غبارم از صحرای کار که هرگز
 نباشد بود که آنجا که باشد در دوش
 همین دلم که دارم آتشش پیر و دانه
 و لاله دارم غریب که پیرانم گم نهانش

سحاب آتش شوق در خشم سوخته است انا

همان پروین زرقه است از بزم اندیشه خاش

تانۀ ارفیه جان و تن خلاص
 میشمکنم و صد او در بزم خاص
 زندگانی آینه مهر بر عشق
 ز آتش آرزو ز غمش مایه خلاص
 شمس الطاف عاشق بر عجب
 کامرست شفق نهانش بر خاص
 بهر قسم سعاد او رنج به
 پیش از این خون مرا نبود خاص
 ریخت خون نه بدست خود که هفت
 از نیشدهش باین خفیه خفاص
 عاشقانی ابروی سوارند فرق
 چشمه زار از زین چون سیم از رصاص
 کوشش شمع ایدل کجا در غم عشق
 پیش هر کار کوه اسرار خاص

از برادر دفع زهر سم سماب

به ز تریاق تپان لبه خواص

رود ز جانم اگر منکرم مان عارض	هزار عارضه ام که بود بجان عارض
بشوق چند زندانم طعنه به شو	که یکمیش نهان به تپان عارض
کنار سه و قدم دشت لبقر آور	بس و دو ماه از آن متانت و از آن عارض
ز سر و دشت اگر ماه آسمان تانت	نه ماه دشت اگر سر و بستان عارض
مقتدر از نظر غنای عارض مکر	دهد چه بسو که منعتستان عارض
غنائی سمر و جگر ز در شیدار	که سر و دشت از آن قمار و کمال عارض

سماب داشت نهان رفت ز غیر و دروغ

که او کنون کند از در ترانهان عارض

بهر بر چیدن چیده این سباط	طبع دانا زان نباید سباط
جان پاکان است خاک این سباط	جسم مان است خشت این سباط
با وفا الفت نباید طبع جسم	آب و آتش اینیاید جسم سباط
ز هبط اندوه به چون آورد	سباط اندوه و اندوه سباط
روح را اندیشه به جرش الم	طبع را اندیشه و صدف سباط

چهارشنبه
چهارشنبه
چهارشنبه



میدرفت خواهر را برسم هنوز کرچه قامت کرد میسر انجمن ط
 کیمت دانه مکره اندر را عشق هر که را با خوف شد زین صراط

را عشقش بر خط در دستم

با در این دامن به استمط

بدر سخن چنان گسسته خط مارت بکویت انجمن خط
 از لذت دامنش لکمه میشت مگر که کند در میان خط
 دارد در ناب ارغوانه با آن رخ هموار خوان خط
 ما جور کشیم و تو جفا کیش مارت از این ترا از آن خط
 از دهن تو در دهان نکرده بکار بر غم دشمنان خط
 درد که در این زمانه دارد نه نام نشا طویش ان خط

شد تبوسه کام پر از تو

بکار نکرده در این خط

چون تو نمیشوایم از خود بجز هر قانع بجا هر خود این بد لکمر قانع
 ما بخت دور فرشته طبع صد مدام لکشم مبودم از اول بجز هر قانع
 شد غلب از غم او هر دل آرز شود خوب بود از یک فایه سپهر قانع



روز و شب بگوینا هم تپود تپو کنون
بمجا سرشته ام کجا و دنا سر قان
غم بسم آرزو نگردم در مهر آزار او
که تا زار کجا اندیشه سر قان
منکه مر بود کجا بسم غم بیک کجا
بمجا سرشته ام کجا و دنا سر قان

همکس صید به باغ تو مهر و صد و سیاب
شد به باغ و صالت کجا سر قان

یار چه شد بفریاد یا منم درین
جبریکشت بنفلس منم درین
ایم که جان تو باشد بقی درین
یار است تو یا منم از یا منم درین
عمر گذشت یوسف از وفا نکرد
کجا ریاد کی مت ابحر درین
بیا تا زه عمد نور سب یا منم
نشاغ قدر صحبت یا منم درین
بسم کلون غم ز با صبر تو
برقا که آیدم از و سر کفن درین
پهوده رفقه ام سو غم غمت نغیرت آه
کر دیدم ام جدا ز وطن از وطن درین

خوبان نشسته اند چو پروین محفل
آن میهای بیشه در این انجمن درین

ز اطراف کسنا تو روئیده جفا
آورد فاک صحت با جفا
از بس غمزدیم آه مهر کنون
از دو آهیم آه ات کشت با جفا



شمع خیزد و مروت بمان خط
 زان خنجه مد و زین از ان کلنر ارجیف
 آمد با کبر و کبر آید در این چشم
 پیش از دور و نزدیکانند با حریف
 باشد اگر قصد بیارازد به حسن
 یکدینم خزان عایدش از به حریف
 تا حیش خط بر صحنه حسن تو تا خسته است
 پنهان شد است مهر و عشق در حریف

پوشید از سما ز بس خف کفون ترا

زیر سما خط می شد به غدا حریف

بار در بزم و صالت تو شب تا خلاق
 چون ندارم حکیم که نکشتم با خلاق
 چاره در در اگر از شربت و صند نکند
 غیر مردن چه بود چاره با خلاق
 از کلام و صند نکند دیگر مباح
 هر کس را که خلعت بدست بدل با خلاق
 شمع خیزد ز یک شمع بود روشن دوست
 شمع خیزد ز یک شمع بود روشن دوست
 هر عمرم بفرش نکند شکست
 هر عمرم بفرش نکند شکست
 بار در صحنه حسن تو نکند آشته بود
 که هم او شده به خنجر خود خوار خلاق

کوئی از درختین سبب عیب سحاب

دست خطا و فساد خرد از تا خلاق

خواهد هزار زنده غیرت شود هلاک
 کاه پس از هلاک اگر بگذرد سحاب



شد چاک سینۀ فلک از آه ما بر سر
 از روزی دست تو چون حله تو تار
 ز ابر که بر فلک رخسار سینۀ ما بر
 و عشق من بر تو چون دامن تو پاک
 از دیده ما مشک من ز غمت رفته تا پاک
 در سینه آیم از مست رفته تا پاک
 بر لطف فتنه شود هستم ز درد تو
 ایست بر دم انرا در دناک
 اندیشه دهنم که جدا ز دم رفته
 اکنون بر از شمع آسمان چه پاک
 برش که کما تبسیدن پاک باش
 از او چو پند مهر در آید بر وفا

زانگونه در فراق تو نویسم از وصال
 کاندیشۀ مهال تو ام رفته از خیال
 سخن ارمد کند بوحاش رسد و ل
 موقوف بر حال نباشد بخرم حال
 از چنگ او چگونه گیرم که میرسد
 شایین نیز بر بجام کشته باب
 لطف نکرد چاره مهر فلک ز من
 سبکین که گشت لطف تو ستم
 ممنوع از آنکه بنوم چون رسم بابو
 چون از غم و حسن نکو جواب من
 چون من خود کند پور نشسته بر لال
 ان بکه میشت من تو ام مهرت لال

دایم بر شمع کجایت رفتن کند کما
 کو خیز از این زهر سخن کیر دشمن ملال



غمت دیدم آید سر عکس را مهر
 شمع شمع زلف با دکنش را مهر
 در خیزم که چون بجا عکس را مهر
 رشیم و مانند بر سر باد کار ما
 چشم سیاه زلف و پریشان او بین
 بدست می رود چنین جبهه شمار مهر
 بس وعده داده او بمنم و منم بل نوید
 جان با غم زمانه نکر دید کار مهر
 قدر غم تو یافته مهر در شب غمت
 از پیشت ببردت از مهر غبار غم
 غمین شوم با وجود مهر و عذر مهر
 چون دردم اگر ز غمت غبار مهر

دور از کجا سحاب چه کلکها که پرورش

پاید بیخ دیده ام از جو سازه مهر

مهر که پیش اوست کوی خون شده
 چون کمر قنقش آن تبر چیده شده
 من از او دارم چسبم چون چیده شده
 کز شمارش عشقان بیرون شده

غمین شوم بکند مهر

از مهر ناکام و جان آلود
بر مراد چشمه گردون شده نم
از خون عشق لب طعنه
عاقبت گشته چون چمن شده م
باشدم صد شده در جان تا بجان
چشم قن از مفتون شده م

باتبان افش و چه کارم حساب

از خفاستان ممنون شده م

کنم از صدفش علی در روز افزون کنم
زور و صدفش در دم افزون شده اند از ختم کنم
تا زنگنه من خطا هر کرد در دمن
در غم از زنگ کلون کلون کلون کنم
شده از حسن و عشق خود بچو کوشش
بر صد پیشه و آب محبتون کنم
خون شراز گردون من کید از م جویش را
شکلان تا زین سیر غصه در هر گردون کنم
مستوانم کوه کین خیر از طبع برون
کرتوانم مهر جان نواز طبع برون کنم
مستوان زافسون پر کوه با جو برام
ان پر را رانم کرد و گهر از فزون کنم

از قد موزون بد کرد رخ فر حساب

طبع فر موزون و من تر کف موزون کنم

عمر را سیه و فاد مهر در دستم
نخوشی افروخته از این فکر طبع در دستم
پد سیر در زین رخ ارفان تا خبر بنود
هر قدر شمشک از روز قن در دستم



مانده از سر در دانه با نرسیده کبریا
 که چو قمر هر سه با سر در کمر داشتیم
 مانده استم ز بانگ محرم اسرار مبر
 کس نبود آگاه از دراز گریه در سر داشتیم
 بی خبر بخت ز رنگ زهر خوار غشی
 در مذاق از بهجت از شیرین شام داشتیم
 بی مصافح کنون در خطه مهرین کباب
 زند اندوهر که در حسیانه زایم داشتیم

در خیال تو با فاداست مرا از بهلدام
 زین سوز حشمت اسیر هر منان افتادام
 خانه هستم ز غمش و غم در پی نیاز
 با و جوش مهر آن کفار سادام
 تا میان منبه که بستم کبر منوروش
 بافت آواز ز هر قید مهر آزادام
 یکطرف زندگت قفسان یکطرف در فراق
 بهر مردن هر چه که در آن نوبت کواکب ام
 گمانم که بهر نفس سینه بی او که چه من
 در بدو را بر او دست خود کشیدام
 سر هوا مستقصه دارد که هر که کشید
 که چه یاد روا و عشقش همان نهادام
 تا یکیش عشق بود او در دهم دم هر شب
 فکر ز نار و صدف و سجد و سجاده ام

در بهار بر سر غلیم تنه انکه کباب

نقد خانه را که در آغاز عشق دادام

پنهان ز عین کعبه بر سر گرفته ایم
 زبان زلف تمیز است از سر گرفته ایم

دزد غش از دستان کوه ایم رخ
برقع بنور از شب تار سر گرفته ایم
دانه بنان چه روز بدینند قدر ما
روزگر که هر یکی به کار سر گرفته ایم
صافیم پس آینه با او دله خطش
تاسر ز دانه غدر عجب سر گرفته ایم
نقد دله و جان از این پیش داشتیم
بوی ز لعل او و سه بار سر گرفته ایم
پیش بدی هر غشاک مستیم
از بسکه غوب که زار سر گرفته ایم
یار در که بیار سر گرفته ایم
اور دایم دلبر دیگر از او بدست

با خود غزال دیگر از او کرده ایم رام

از دایم او سحاب شکار سر گرفته ایم

از دست او خولا اگر میشد آه من
آه ارباب من ز سه دلو خولا من
مبشت هر که دید جفت را من
ان طره سیاه بزور سیاه من
از بس دلم بناله و اتقان گرفته خو
خو هستم او من رسد دلو خولا من
مهر دردم از تو ناله من غدر خولا او
از این کنایه ناکه شو غدر خولا من
هر که از سخت کمان وفا باو
شبه شیب او شب شباه من
جیش تو ناز و غم سپاه من آه
تا منترم که لشکر تو سپاه من
ابر منبر دشمن منم زور که میش
خود کنت ز مشه راجب من



شاید کرم بچرم وفا میکند که میث
 هر برش سحر خیزان کنه من

چند عجب نارسو اهد هلاک من
 گوید نظر پاک کر بان او سپین
 از یک کبر باد توان داد خاک من
 نامح که طغی زو بکر بان پاک من
 هر جا که بود دروغ در جهان نخب
 جاس در کفر بفرم در دناک من
 تا داند مزاهد موس با من است
 آه اگر کشد لکش عشق پاک من
 مانند تباک چشم اما سجاری
 خون بگردم ترا و دناک من
 اورا بنرم جاف مرا پیش سپان
 بنکر که غیر پاکه بویار پاک من
 مد پاک دیگر اکبت نامرادل
 عشق بنموز مهر عاک پاک من

کشم که گشت باعث قهر کاب گفت

کردون لایع من و شتراک من

رخ یاران تو فتنه پشندند از باران
 هر محرم ما امیدواران و دیگر
 سیه کردند روز طهارت سیه کاران
 تو تر خود برون آن روز دلا هر کفاران
 دلم دار و چشمش خشم لطف اما مینداند
 ز چار آن آید پستار سر تاران
 جو باد و غش نهاد تر که سیه باد
 که کس با آن بنم داورند یه استکاران

چرخ نهم از ماده زاده چون نهر برسد بخش از پیکان بکس مجرم کند کاران
 اگر امر از پناه چرخش آن برکوبد بود فردا بود رحمت حق چشم بخواران
 سگانه بد با ننگ افروختن چرخش که شایسته اند این برق ز تابان باران

آه که اگر نماند ابرت بر من حسن به انجام تو مشق خوش آغاز من
 طایر بر دشتان بست بشاخ دگر نغمه دیگر گرفت مرغ خوش آواز من
 دانه میفشان که بر جگر من که هست جانب بام دگر خواش پر دواز من
 ای که بخوارم دام را بنم از کور خویش از چه کنون بکس این همه اعزاز من
 باز نگاه تو هست در پله میبدم و لا قوت پر دواز میشت در پشته بار من
 اگر که نکرد نگاه سوگس از کبر و ناز از چه پسند سر کنون کبر من و ناز من

آه که چون میاید پرده چرخش کباب

پرده نشین که بود پرده در راز من

ز سه تیر تو بر سپهر من هست کویا بخت کفایت پر من
 از تو سوز که بدل بود مسنور مر توان یافت ز خاکستر من
 لبش بر من تو دار در عتاب زهر در شربت جان پرور من



ساغرم که شکند توبه دگاه
توبه فرزند ساغر من
گفتش غایت آب حیات
چند ده کوفت که خاک در من
که چشم من انکس است و سخن
که طبع سخن گستر من
هر کمر را صد فزمت حساب

دیده و در صدف کوه من

عمر را کرد یار خوشین
ناکم من فکر کار خوشین
به کنه هستم مدد جوش خوشین
تا نباشم بر سر خوشین
لاف الفت با بند کوشش زدم
تا فرو دم اعتبار خوشین
غیر چون دیدم بزم بار پیش
بستم از کور تو بار خوشین
هم نشانی مرا دادم
ز چشم اشکبار خوشین
بستم راه شعده بار خود کنم
چاره بشمار تر بار خوشین
از دلم بردن کشه کچان خوشین
تا نماند یاد کار خوشین

دور از آن کج که ده بس کجا حساب

ز انکس خونین در کنار خوشین

بهین از آنجا بر عقبه لرم مر توان کون
ز دم خوشین کسم فکر کجا بر مر توان کون



جد از ماه رخ آن نگار سپهر حساب

روان خورشید سحاب است همچو باران بین

بد
بجوی تو

بد
بجوی تو

از کشتن شفقان جهانند بسو تو کبرم که با دغا من آر د بکسو تو
کز ترک خیزد منیر آه لکاشی یازدهم خند بعبان باز خوش تو
نما صحر در ز راه بخت میکنه منم ز دیدن تو مگردید رو تو
تا جسته تو نگه کس بزم من هر کو کنم بهر که رسم جسته تو
سنگ جفا چن بران بر سو تو تا هم چو بسنگ نیاید بسو تو
احوال خدا چنان بود اگر بیام یک کله شکوه بود بزرگ بسو تو

ماه رخ تو دید سحاب سپهر دین

هم کام او بر اندو هم آرزو تو

مقصود و مدعی فریاد غبار تو بنود خناس عید از مدعی تو
فقر و غم از حیات ابد بهر هیشم او را بخت زد که در غم ز غبار تو
در صحت شد او بجهان ز اید است اسرار عشق صحبت ندانم در تو
فقر و از بیت من فقر و لای ز صغف فقر از فقر و عشق از فقر تو
هم جان بسبب ز دست ز غبار تو هم بر جان ز دست ز غبار تو

قلی خدا بر تو ز دست فغان من در شکوه و زدرت تو من مانده است تو

تیر خنجر بر تو و پنهان تو محاسب

بگذشت در دلت که بوی خوش بهار تو

بند و دهر این چنین غم مشکین بکشد او / ابر صید حقیقت ز غم ز سر زنده او

اندیشه ز خشم بدش میشد انوکهد / دایم ز حال صبر به بر آتش سبزه او

اول بشوید من تا محبت هر که گو / جولان بکوه کاهه ملوئی بسند او

کز راه بد آنچه گفت ز در و دریا نمود / کیمیا در دلم اثر در دشت پند او

خند در مرا بگریه ندادم چرا خوش است / با اسد نگر لب لب و شعله او

مار اولید کوی تر دشت تو محاسب

این بس که مانده درت ز لوف مله او

غافرت آنکه از دلم مراد / کوی بندیش ز راه غفر او

کرده ام جانم چه عیب که یار / نماید از شرم منم بمغفر او

چون جرم من فغان کند کوی / برشته لبه اندام مهر او

هم فلک بوی خشم هر رسم یار / تا که آه زین در قاتر او

هر چه خواهر ز دل بر سر دارد / غرر رحم که میث در مهر او



مهر خنک گوکار من مشغول که خودستان مباد مشغول او
 به که کرم سماع مهر چو مرا ندهد کس نشان و منزل او

چون قد در جنت و صد صاحب

عقد خند و بکرم با جگر او

درد امید ابر فلک با ذوق خیرم ده
 یا در خفاست غم از سخت شهرم ده
 در رهند از خوشن با خاک یکسانم ده
 و او برین مهر کنم کرد از خلقم ده
 من که کلام سیم آشیان خواهم سیر کنم
 زان شوق شیرین زلفم محروم تر بود کسی
 یا آنکه از فریادم محبوسم ده
 یا آنکه از عیش جهان هرگز نه شرم ده
 و ز آنکه یکسان منم چون خاک بر بزم ده
 بهر فریب دگر آن منم بهر کف و ملغم ده
 از ذوق بارش ز مرغال انجم ده
 از عیش و شکران ز احوال فریادم ده

تا چون کاین رخ تو نمیدیدم

که نام از پادشاهت رسیده اگر دادم ده

زان روز جان بخش زان قد و خلق
 نام کنی هرگز نشد خبر در
 جان و مهر من در ناله و آه
 تا از چه جسمم رانند ز درگاه
 تا خوابم بهر سبب خانه
 بیرون زنده شل از خانه محکام



از کشتن غیر بکدر چہ فخر است شیرازی را از رسیدن روم باه
خبر رسد و چون به عشق مردیم آخر شد قصه کوتاہ
رہ سہا دیر است باید رسیدن زین روم مقصود از شیخ کملہ
آخر سما با یارب کہ گوید

حال کسکین در حضرت شاہ

بر بند زلف آن دلبر دلم بہلا جان نہ بدامانہ مرغ لیک با ہم آستان مانہ
تو تا آخر جفا کن من مردم و دم و ہر دم در محبت و عزت آستان مانہ
بناید کوہ آرزو کہ شد در فغان کن ہمیشہ بس کہ راز در کہ پریشان مانہ
بکوش و نذار هیچ بابا بکس برس فرستہ فغان شدہ کاندہ رخسار کاروان مانہ
برو کلچن کلچر مبدیہ از بار خزان مانہ کہ این کلچر کہ در کلدانہ ناصح قرآن مانہ
نہ در کون از منہ راز او نمونہ ہم آن زرد منہ ہم خمیر از زرد آن مانہ

بوزان بسا اینک حال شہیدہ حیوان

چہ غم از چشم کس کہ چشمہ حیوان مانہ

کو شہیدہ کبر سوسر منہ نکاہ منہ ہم از آن نکاہ فادم در آستاہ
نیکو فضا بر خنہ بہ آورد بر سر م کہ جو را کو بوسر تو آورده است پاہ



ایست که بگویند چه به سنج تو گشت رن
روزم چو بخت چشم سپاه تو شد سپاه

باز از یافتم و خجسته گاه رخ
باز از خجسته اگر تو از یار رخ
باز چشم تو اگر چشم غمایت دارد
کو بر ستار سحر تا ز سحر رخ
زین طبع که تواند طبع کنند
چاره در دهن خویش با چار رخ
هرگز از بستان جنس وفا نه هست
بجو که برسان رخ و خدی رخ
خود هر از سنج خویش اگر این شهر
هرگز آتش از آتش یار رخ
باز این که قیامت نباشد مطرب
در کشتن جهان یک کبریه رخ

هر که در عکده دهر گرفت غم نیست

کو به جان چو کاتب غم غم رخ

درد که وفا در این زمانه
از این زمان بود فانه
ز این که آه صبرت و من
در دیر زمان مرغانه
کفار و دم از در تو گفت
کم بخش سکیم از استانه

مهر در خم طره تو مرغ است در دایم گرفته آشیانه
 به زانکه ز دوریت غمدم بنود بی قدر منم بهانه
 بگذر که پانسم بگویت نکه از بیم ارتد هم بخسانه
 اسکر سخی از وفا چه گویم کوشش تو کجس و این ترانه

دلعا بزین کتاب ریزند

هر که که زند زلفشانه

اسر در رویی نه زهرت دین نکه داشت طره تو دل را سینه
 معرم فروده کین تو کین تو هر من حیرانم این چه مهر بودین کینه
 در بحر عشق ای که ترا میسر صدمت با آن غنا که خواست ز صلق غشینه
 در لونی من سرفروختن خوشی است لیک این بید چرخه لبه ان لب خیرینه
 زلف غشیه طره سبندیده اند کوندا اگر عارض دروغ پل قرینه

بر تشنگان آبی از وفا

چون او بشکرا نیکه تاب تبرینه

اصراف تر از آن هر آینه سینه آرد کرد آینه بوی ترینه
 هر چه در خم شک کینه جو غم با منم دل هنوز تو در شک کینه



خوشید اگر چه بهر است یک است
در خدیده کان کمیت کینه
اگر بوس جو با تو مایه و لای کجا
دارو صفا سر سینه هر اکینه
عالم ز شکم ارشد و یون ترا بچشم
از نسیم که این است ز طوفان سفینه
اندیشه ز غلبه میشت تا مرا
از کج خلق در هر ویران و سفینه

خجنان بجا بر ز رستمانند در چشم

وز نه سحاب درم از این در خدینه

از او بیار بر خشم امید سوار
و لای در نی که بچشم نمکینه یار
چه غم ز دیده بدار عشقان از او
که میشت یکیش از خواب ز سوار
بر تو غوار بود هر غمز و غت تو
بر کسان که نه اند غت از غوار
بدام تا نفقه صید خود کجا باید
هر آنچه یافته صیدم از کفار
بسی از هزار خاتم بهر بخشید
هزار چشم ز دامنش به کار
ترا که هست بهر بخت از صفت
چشم تست چندی مستعدار
بکوشش که آرزو بدست آید
و گرنه هر روز از زبان مهر آردار

جدا از هر زنج اوز کشت و آه سحاب

بجو جو بحق میانی و ابر آردار

بارت است چنان کواشف باختر
تا در اندیشه در رنگ و بخت اند خنجر
خوشتر از آتش غیرت عشاق را
تا که آغله هر که از در درک من که تو
قد رسد و دست کسی تا بود در حسن
باغ را به در اکنون از شیشه خان ساز
فرز دست جان سپردم چمن تو به در کون
گشتم که از غم عشق تباخت دم که تو
تا که نس جوت به بجز ما در آن کون تا

نرم مراد به آن شمع سنگین حساب
و در کیم سنگ را زاده درون بکده آخر

یا فرستد بایستی گشته و دلدار کسر
خازن غایتش نیز غم خوار که برادر دارم
نمک از بهر آزار غم آزار کون
دید دید کسر دیده که منحنی نشد
ماه و تو بود شمع فروزنده حیف



کردن کعبه کو کمر شدت
کار مارا که نکس نقد کار کمر

قدر در روش کو کعبه شدت

ملک در پیش تو و کعبه کمر با کمر

غم عشق ترا دلدار و براف نه بستی
که آن کعبه است حاجت کنج در و براف نه بستی

بستانش بید زهر هر چه بود مقصد
ره دیگر میان کعبه و غنچه بستی

بدل از مدتی که این رسیده آزا
و کعبه اخلاص است شیخ پروانه بستی

سزاف و لا و برتر از آن دام و لاشه
که زنجیر حارین هر دو بانه بستی

بیاور نه مهر و وفا دارم بسی
ترا از بخت کو کعبه بانی بستی

بترک باده همان شب که ام باز آمد و اکنون
بر اسر تاج منم یکا بانه بستی

بنام کعبه که زاده بر بد بشت و صبا
و کعبه در جهان هر مسجد بر بانه بستی

سحاب که کمر او کمر در جور عمر چشم

از و کعبه خط به خط بیاور یا بستی

که گفتند سیه را قین با کعبه
چو حال عارض خود روز من سیه کعبه

فغان که دل و مهر خود بخود از تو کسی
کعبه که کوشش بیاور و ملو غل کعبه

بهر هر وقت که از بر تو میگذرم
باین وسیله کمر کعبه کعبه

بهشتیانم از غیر اگر نت پد رخ چه سرود که در اباد و شتبا کفر
 کن کار خود هر یکونه محبت نظر بپر ششیدان بسکتا کفر
 فغان صریح ندارد شرف اقا اثر که چار بخش از آه صبح کفر
 جدا از ان مده مهر که روست سحاب

در دور مهر نظر یا بر دوسر ماه کفر

کس را نه مهر بان یار ان جبان کشد آنکه بجرم مهره بانی
 رستیا نرا ابن خویش دانی ندانی ناید از کرکان شتبا
 پدیدار حلقه زلف روست خن کر طفت آب زندکان
 جبار بر سه جان گیر دروشت متع اچن را راریکان
 خضر بوسیده لب در نه آپه نم برخشده حیات جادوان
 چمان بوسه چمن طبر ناید که آمد در چمن باد خن ان
 خرابه مهر فرم مهر سر او مرا پله مهر او مهره بانی

سحاب بام پر پر چون بود چون

جو پر پر بکند دهمه جوانی

خضر آن نیکوخت مزه صد یار جان کاین چنین حیات و آن عمر جادوان



در لعل یار بدست پیوسته به کم و گداز
 تا نه ز رنگ زدم آگه شوی ز دردم
 کشف جو دادم از ابرو بر لبه
 کس کجاست یگان او دوست یگان
 که چه ز جور بخت دند خسته بخت
 اما بنا توانان جسم آرد تا توان
 و صلیح همیشه تقدیر چه دست تدبیر
 باید چگونه تغیر تقدیر آسمانی
 ان لب جو لعل زان لب درخوب است

چون دیده سحاب است دایم بخت

هر ساعت الف است ترا با هم متر
 دارم بهار بوی او نقد جان و شتر
 بهر غم غمبیه کلافه چه آورد
 از فرخ خوشم که هیچ خوانند روز شتر
 زاهد چو با بقول تو کوشش کنیم
 از ما تو هم کلمه بقامت شفا شتر
 ما را ز شرف تر نباشد ندلتر
 که خواهر را بود ز مژگن غنتر

بهر دوزان جنت دوزمان شمس

چون می توان بقوم جویر شمس

از جور او مگر شب بچلان شفا بتر
 کوی خوشم که انور در دست نکود
 بر نفع کاوند بید و تو اغم کوست
 صبح که از سر دردت نشانه
 دور از تو اغم ملک که دستمان چو دیده
 احوال خود که را بنم از کوی خوش بپرس
 دانه که صفت آینه نور و عدیت طار
 کوی که کیر که این دو ندارد نهایت
 عشق تو که در کعبه بهر مهر است
 هر چند عمر کند از خضر سبقت
 روز قیامت از شب هجرت کنایت
 و کیش عشق سر سزد از خضر خجاست
 از دوا ایکی عسل نثار و دیکر
 از کوی او کنایت از زویش آیت

از بس سحاب بود ز لطف تو نایب

هرگز نداشت از تو امید غما بتر

کمن کنیز رخسار تا مر تو اند
 که آوردم کتاب این است مهر
 نه چندان عیش تا قیامت دور
 نه پرساده لوح من بر بد کمان
 مده تاج در پیش در کج غزلت
 بواج فریدون و ملک کعب
 ز تلخ غم آید ز غم شادمان
 خمار شگفته بود به که در مهر
 ترابش از ناله ناتوانان
 بجمه جملان و همه جملان
 نم بود که مگر این است جان
 فغان و مرانان از ناتوانان



گر قلم بدل میست میساست

چپشده آفرینها لطف زبانی

سیف دست و چشم در چرخه نگار	که بوی من کند اما نگر و چشم سیمار
ز پیرایه نیکو نداشتند قاتل افغان	در جانب تو نکردم بحث نیز نگار
قد کردن منم جرم خون غیر بغایت	که گوید که تو دینود هنوز بد تو گنار
میرکان که ز جوار فلک کس بود این	مگر کسی منجانه یافته است پناهر
بغیر هر که محال سخن بر تو ندارد	ز منم فغانی که ندارد کسر بگو تو را
ز جود هر چنین بوزم از پیرایه که توانم	بجز منش خفتم آتش از شراره آتار

سحاب شخم و فارا بهر زمین چشندم

بغیر خارند بهت از ان نرسد کیار

ز ناتوانی پر اگر بجان آئی	برو مپسکه یک خنده تا جوان آئی
بنرم و صد من اخبار ره کجا پاید	اگر در چشم فلک و بزم نهان آئی
خبر و حسرت منم در ذوال حسن خورش	شور اگر بچشم بوسم خزان آئی
تن ضعیف و فرمانده زیر بار دلم	ز بسکه بروم اسیر بار غم کران آئی
چه شعرا که در از زبان بانیست	چو از صد شب غم جسم بر زبان آئی

همیشه گویم اگر منبت سپاسم جان
مگر که برسم لم از بهر تحسان آئے
بهین منک غلبه ز ناله اشماید
ماگر میشی تو نالم تو دغفان آئے
بعاشقان بت ساز کار ساز
اگر تو بدرس از نشانی آئے

سما بیک کمن بر غرق عشق بر سر

که خوب حد از این بجز بکران آئے

یکو چشمه ان پر نایده صدف نوکری
باز که کما بر از فنون یا چشم کس بر
در طریقه نیکین بنج بر زلف غنبر
بر ماه دار سنگش در سنگش بر سر
بعد تو از ارام چاه جان تو چاه جان
در پیش این از ان فنون و سر مر
چشمه نگر و یان بر سر تو ندیم بر
داند کجا مغر قدر که هر چون کو بر
رویت که لعل از در کجا بر سر
زلف عارف با صدف دار و در شستر
با عاشقان غم و حیرت کم با دجور حیرت
اکنون که داوود است بخت در ملک بر سر

دار و حجاب آن شد تو غم و بر سر و سر

آه از بر دم از غم و او در پیش داور داور

خوش شد تر عشق نبات
نبات رسته ز اطرش نبات
و هم تشنه جان با سبک دایم
بود جوار از چشم فرات



مقیم کمر جانم نذر دم خبر از کعبه ایلموست تے
 بشکر اینکه دارم خرم حسن ازین خرم بیکشان زکاتے
 رخت اینجا که دارد جلوه خوشید که شاه انجم آمد صبت ماتے
 بر همین پیش آن بت سجده فرمود بهر جا بوی سنهائے ولایتے
 چه غم که عهد العشب با غیر که نبود عهد غبار امشب تے
 ز چشم کز شاخه کشت ما زار همان دارم چشم انفا تے
 بجان تشنگم غلش که چه دواست بے آرا دیم زمان خط براتے
 سحاب ارباب نهاد در در عشق
 نباید دشت امید بخت تے

از وصف جمال تو به از جمله کجایات عشق تو بودیرانه هر کج سعادت
 از بس که بجان آمده ام بے زینت پایان شب بجز تو خواهم حجابات
 هر که که بدارم غلبه دست مناجات

اگر آنکه بود جام پر از باد و نابت
با مدحان شنومست و غرابت
هر که که بیاورد هم اینست جوابت
کایم زره لطف شب بھر خوابت
در دیده من خواب شب بھر تو نهیست

اگر آنکه زلف تو چون باد بهار
خط و کنت خون بل کشد تار
از شرم لب لب بعدن متوار
هم جان و دم دستم باند لب آدر
از منجو عمر بوشن مشی است

نجان که مرا زهرن هر آفت میزند
دایم به آزار من و جان میبیند
این قوم ز بس بافرم و حسنه
از سیر رشک نفعان خلق میبیند
در شعله آتش بخدا میستوائت

از خط بر خسته کج کعب بر مته تابان
از باغ تو که بر زده خار هر سه خندان
نعمت که به خار و حسرت گلستان
خط سر زده از رخ و لاله از طرنگان
پیدا بود از حسن تو آثار علامات

فردا که بر اندر هست بحشه
کیرد کمر الطاف و یم دست بحشه
ز غار سپندار که او درت بحشه
فرق که میانم و او درت بحشه
فرستند از معصیت من رخ طاعت



دوشم ز صدا تو چه فرخند شبر بوی
از باد بستم شور و در در شعر بوی
در جان رفته از غم من تاب تو بوی
القصه مرا شنید و عجب بوی

تا برسم ام از چه آید ز کفایت

مست تو خورد و در خون حبس کنم
مانم بچه امید بگوش تو در کرم
بستم ز سر کو تو در بار سنگینم
بکفایت جهان معتبر امروز در بر منم

سهرت که جوید بجان تو مهابات

از بس که غم عشق تو در هر نفس بودم
کوثر از هر عشق تو مشقت بر بودم
بسیار گویان جهان را بستودم
هر جا که ز مصحف خود بکشودم

در شان تو دیدم نازل همه آیات

از شدت تن من از وصل تو بار
برگز خوانم که چندم ز درت بار
چند بخت اگر دم بخت دهد بار
از بار زخم قاطعیت بوسه که ببار

ساکت خواند که کند طر مقامات

تا زنده ام از کو تو به جز نگر دم
پیر از غلمان و بر حور نگر دم
هر جا بودم از کو تو سر در نگر دم
دانسته ام از بر تو هر نگر دم

ان چیست که چندان کنم در کفایت



روز و دست رفتم به چرخ حوت زاده
 که چو بس از مهر جان خدمت زاده
 و لکیر شد م عاقبت از الفت زاده
 اکنون چه شمشاد از صحبت زاده
 شاید که فرم کند از این بر خرابات

بسم الله الرحمن الرحيم
 فرید زمان آنکه آمد بدین
 نظیر و عدش چو کسیر و عوف
 و حید زمان مہم الامداد کش
 ز طغوت بود نور حق شکار را
 ملک سپاہی فلک استمانی
 کہ با قدرش لونه جو پیش از اعلا
 بلند اثر کرد و جو شرفش
 ز ند طغنه هر دم ترس بر ثریا
 به خدمت و طاعت او بدر کہ
 فلک دیدہ تا رفعت قدر او را
 بعلمش بود فر عالم معین
 ز عین فاقیت دانش مزین
 ز انجم نور خفیتش بین بر عین
 برایش بود از کستی ہویدا
 ز عین فاقیت دانش مزین

تهر گشته از بندل او ز زرخزن
 ز بندش بوجانه بجز ویران
 نه اوراست بود نه اور ازمانه
 چه سو و زیان مهر را باشد آذر
 بود ظاهر از راس و بد از نقشش
 بویوسف مصر اجل و ازور
 کف او که پیش چرخ چشم و امتق
 کفایش بدار و درویش حوشر
 بگویش خیان است آواز سیر
 ز همان طبعش خبر گشته همان
 اگر ذکر او صادق مینش
 اگر کو هر مع او مینش مطلب
 چه از طالع سعد و نخت هایلون
 برانده فرزندش داد ایزد
 خوش زیور عالم و زب دوران

اما گشته از جود او در زردیا
 بدش بوجایت جود بر پا
 ز کین عا در زهر احبت
 ز پیمبر و مهر خفاش و حربا
 هم اعجاز مکریم انعامش
 جوان گشته ز آل جهان چرخ زلفا
 مهر او که زار حنین لعل عسند را
 ز نظاره سعد بر در اسما
 که در گوش حس و سر و دلب
 ز بضا و ریش ضیا جسته بضا
 زبان درد مان از چه کردید گویا
 چنین بحر طبع از چه آمد کمر زار
 شد سبب عیشش کمتر معین
 که بودش زایز و بدل ایستاد
 قدش خیرت سده و در کشت طبع

نبتش فنون کمال است مضمر
چنانش بود هن و فرزندش
سزد کرد پدربازد از نسبت او
یقین چنین محمد علی گشت نامش
جهان چون شد از کستان و جوش
بتاریخ ملک سماش رستم زد
غرض چنین از مع آن خامه حیران
هم از مع آن خوشتر حقیقت نسیب
بدل صاف صبا بجان زهر حیرت
هم اعدا را از ابدل زهر حیرت

ز روشنی جلالت است پیدا
که نادان بود در برش عقدر دانا
که نازان اندوا و احسانه و آبا
شود دین آن هر دور از وثقی افزا
بباغ ارم طغنه زن رنگ فضا
که آمد محمد علی خشم دنیا
غرض چنین از وصف اینم عهد شد
هم از وصف اینم لب فرو بستن اول
بود تا سرت ده و حجت افزا
هم احباب اینم را بلب صاف صبا

ز نکت هر داند صبا و فیض صبا
بهار قدح عروبان باغ را آر است
ز عکس لاله و گلش ملون آبشهر
کز قلم اینک زینبیا حن که شکوف

جهان پر در باره باغ محمد صبا
بر نکت ملک بکس مکنونه کوته نایاب
پیشش ما که نزد دست نو بهار برآ
چنین حکم که زلف ساحت از سیاب



و چه بسم زین نفس ده سرشته ابر
 همان خواص که در طبع خستگان ملباب
 زبان نکره اگر ابر ریخت در زمین
 که آن زمره داب و دلو و غیره شتاب
 چو دست خف بزم امیر پاک صنیعه
 زلاله باغ کف بر گرفته جام شراب
 سپهر خود و چه حسین غمان که درش
 ز حادثات بجز غلغله افتد و تاب
 و گر چه باشد از این پیش خفته های بسجا
 که در صاب سیدان تو هست در شب

شود چو در قلم من من و تو مرست
 ز یک کنا که در ضمن آن بجز نواب
 پیرس عالم که بخون کیست پهن
 ترا به خنجر افرومر آنچه خضاب
 بنواب تو آید بیدیه من اگر
 جدا ز تو در دیده من آید حجاب
 نکر و منع نکر یا نکر در از من جاش
 کدام اثر که بجا لم نکر چشم پر آب
 ز در کار بر افکنده تم غاب انکه
 که بر فتنه از ان و در لغز شتاب
 همیشه در عشق تو جاسر در من
 چو لکه عشق تو کجاست جبار کجاست
 ز بسکه تا به سحر از من بر بود
 از این سبب زلف تو دارم زینمه با
 غم تو با بهر عشق تو با شمع ان کو
 که با یکا کند برق با کتان و متاب
 همین حکام تو بعد از این زیر و من
 چو اعدا تو ز بیم زده اعدا عذاب



چنان جدا تو کرد که فرق شوند
 بسینه تبرکات همان کند که کند
 خدیو محمد محمد خان که مدام
 سپهر خیا رستم دل که غمش را
 بدور او که شود که سپهان خال
 سخنور و در کسب بغیر از دلف
 کسب کثرت آباد او غراب ندید
 اگر داند بر دم هزار نقشه صور
 وجود خصم ضرورت و زنه شمشیرش
 زهر زو صف تو یک نکته هزار نقد
 خاتم جبار از غش از پدر طمس خج
 اگر زلف تو یک شمشیر به سحاب بکشد
 ز سبیلان درت بمکشد به وفش
 برز کن چو تیر باره که برش
 اگر ز شرق برباید و ره کوی

کس چشم سحاب است یا که چشم سحاب
 برور زرم سنان خدیو غرض خراب
 بطوع او است قلوب بطوق او است
 ز اف سبب دین و از طلال رکاب
 بعد او که بود مصو بهمشین عفت
 ندیده کوشش با شتر بغیر رباب
 بغیر خدی که از این غمش دل است حراب
 هنوز بخت بد اندیش او بود در جواب
 ز کله که دهد طعنه ذیاب و کلاب
 خنجر مدح تو یک شمشیر هزار کتاب
 ستارگان سپهر چو چرخها رطاب
 هزار چشمه حیوان روان شود بر آب
 با نکه است تقدم سوال را جواب
 زنگ با نکه فلک چو خمر سحاب
 که بشتر ز زمان ایاب او است ذیاب

دران زمان که هستان ز نوک راج
 زین سر که راز ابر شیخ خوش راز
 قزاسین تو دایم بود چوین خضم
 بودم تو چون عابدی که سکه پیش
 کمر نخواهد تا مگر شتر نک از شمش
 بجا شمشد کجام مخالف تو شتر نک
 زیم قهر تو پوسته کجام عهد
 شود شدت غیر حکمت سطرلاب
 چو بحر خون و شتر کان دران چو جباب
 چه حاجت است که شیخ آور بر درن ز قواب
 تن عدد بود و طاق بر دیش هم لب
 کمر نباید تا شتر شمش اب از آب
 بجا آب بجام مؤلف تو شراب
 ز فیض لطف تو همواره کامیاب

زمین
 چو شد که او حرد علی بن منور شد
 همواره تو شمع زین شعله شمع
 و یا نماده بهر سو هزار نطفه بسم
 بیا خوات ز هر جانب این سرور
 نه سر و بلکه در خمر که پوچس از را
 بخفت فلک این سر و پرتو افکن شد
 سمن گفت تو کوئی ز طره شمش
 چو شیخ خج بسط پر شمش شد
 بسان سعد الماس کان کوهر شد
 غرابی که چو سیمخ تیشین پر شد
 که باران بهر زانو و برکت افکن شد
 بکوه طور برانوا غیب بر سر شد
 اگر بطرف خمر سر و یک سر شد
 و یا عیان مریخت ز سر و شمش شد



نه سر بود و نه زانکه تا زمین و ملک
نخاف ماه ز جریر که سر و قامت بود
عیان بکلیستان دهر از هر سو
اگر ز آتش نمی پوشش از این یکبار
شماره تا زلف احرام تن بسیار
ز شفت یک صد تیر تیرین مردم
ز رخ نادر آتش نشان من هیچ
هو شعله مانده چون سیاهوش
ز شور کلند یک سکه شکف برین
زمین چو ت برین شد چله کوفه
رواج غیر آیین دین ز درستی
ز این سما و رس باز در میان قطب
شعبه بغیر از نشروال شمس است
چو زور قه پمان هوا و ل زورق
و با چو زاهد از زرد از زر صراط

مکان سه دهر جا ماه انور شد
ز ت سر در غم که ماه منظر شد
هزار کلین تابان پدید از آذر شد
پدید شتر از بهر پور آذر شد
بان سینه نقبان و کام از در شد
بسو کرد و چرخ آه عشقان بر شد
کف محبت را از کف لب بر شد
زمین در آتش نوزد چرخ سمن شد
که شور و جنب خندین هزار جهر شد
په ترش خیمه بود بر سر شد
اگر نه ناسخ او ملت میسر شد
ز مود خط مسمی خط محو شد
بخشم ابر بصیرت از او مصور شد
بیاد بان رود و چشم روان نگر شد
بان برق مایه و باد صحر شد



با پر خور ز زمین بر شد این اگر نره
 ز یکطرف بفرودن تخته یار طرار
 بوقت شعبه باز رفتو مگر که ر بود
 زمانه جدید هر دو طرف که در آن
 ز بسبب و علت است رباط زمین
 اگر نبشت سر ششم و صدر نبود
 و اگر پاک که همان بجز دستی بود
 ز بردن تا نیند ز غم حمله دهر
 و زان شکر و تقادیر پسید بر مور
 ز بسکه بافت در دام دهر از آینه زین
 اگر صیقل پذیر برهنه رستی
 کف کلیم بدید و دم سحیح جان
 چه کوفت و خور و خور بر غدار ساق و پا
 که شد ز آتش سردانک آب گرم بدید
 همین نه ز آتش حشمت اخوان خیره
 بمرکز کس مردار از زمین بر شد
 که مهر بخت از حیرتش نشد ر شد
 اگر چه خفته خاک مهر مهر اندر شد
 سپهر مجمره کوان و مهر مجمر شد
 چو شمع چرخ حجاب زین و زینر شد
 ز بوی طرب و کچم به سحر شد
 قرین دهن و صندل سبزه شد
 نظیر حبه باغ و کاف آذر شد
 روان ان بدو چشم خرد مصور شد
 سر از غلغله و نسیم جو قصه قصه شد
 مدید باره آینه سکنه شد
 ز غلغله عالم شراب و سحر و فر شد
 چه دید دید و چه باقوت بر سر شد
 و زان بخت نمودار آتش بر شد
 که هم زمانه ز کوشش آسمان کر شد

ز هر طرف بخواه سحر و غیره نخواهد
 چو زخم بر کف آتش نشسته لغز
 بجایه نفس سلفی زمانه سودگمان
 کمر زبانه خوش اندک بخت زمره ساز
 کمر ز ناله ارغش غنق مرده بران
 که از یاسین داور بختسم بد کوهر
 شنه فلک در انجم سپاه بابا خان
 قدر غلام شها چاکر که در که او
 رخ سپهر نبود و قد مددش خم
 غل غل در کف ز کوشش که گشت
 از او چو فغانه زین روز زرم در پیش
 از افق بکر استمان دیگر گشت
 شکوفه مینایام عدل او که از انان
 اگر حامد شبها گشت بهم پرواز
 ز نوره دار نمودار و از خرابه بدید
 بخار زهره و شرافت بیک گشت
 که نمش بر کف جان زهر نشسته
 کبر چو فاخته و کما چمن کمر تر شده
 کمر ناله جان بخش نه نوا کر شده
 باین ترانه جان بخش روح پرور شده
 خدیو عالم و شاه جهان منظر شده
 که صیت سطوتش از باغ شهاب دشت
 ز بیل دست کمر بر نشسته
 ز زلفش قند منقوح و صده در شده
 خبار در که او کما چشم افش شده
 بعد از یک عیش خنم مصدر شده
 بر استمان دیگر افق بیکر شده
 ربانص در برابر آفرینش شده
 در غزال هم اعوشش غنچه فر شده
 کمر که اگر بخش قطره متقطر شده



هزار روز و فیه رضوان رخ طو کشت
 ایاست سار چشم خسر و کر طاعت مهر
 غلو نقش نقش طو ملک قدرت کشت
 در سطح نه کر چه و شش هبت فیه
 بغیر که زیمت بر شش از طاعت
 ز فیض حوین تو هر تا توان قضا کشت
 اگر نه از کرمت با خدای حق کشت
 چو لاکه رخ ز خون زار کشت مهر کشت
 سپهر را همه شفت آسمان آمد
 رواق قدر ترا پله فرو کشت
 کن و شش ز تقویم خود کافان
 رقوم جبهه دل این کف کشت ورق
 سر عدد و ترا پا پر دار بالین کشت
 دران مان که ز کر و سپاس خفته ملان
 عیان ز شش زرم و بیار نغمه کوس
 هزار چشمه خضر و زلال کوش کشت
 بجای تو رایت زره کمر کشت
 و جود شخص تو مقصود وضع داور کشت
 در کوسر هفت بی رسید طار مادر کشت
 بغیر کمان که ز بندت تر ز کوش کشت
 ز دست جود تو هر سپوا تو انکشت
 که از کف تو نه با خاک ره براب کشت
 چو کاه ز در جبین باز کوه زشت
 زین اگر به طراف مکت کوش کشت
 عروس طاه ترا جملک محقق کشت
 کمال نفس مقبیلیم ان میسر کشت
 سطور صفحہ انرا جلد تو مسطر کشت
 تن صبت اصد رخت لبه کشت
 چو چشم خضم هوا تیره و زمین تر کشت
 نوایر سحر و کیر و در حشر کشت

زنگ چشمم و بر چو بزم تر کر دید
 سر سنان و بر شمع را کله دوردا
 سندیغ لعل را جانمک اوشت
 ترا ز بهر سنان سپه که بر یک را
 حجه نمک فلک خورشید و ز زینت
 لکر کرم که بارید از هوا چو پدید
 زمین معرکه کردید کشنی کا نرا
 بیاع لیکن زهر و شیمان و خمر گشت
 ز صولت تو فلک منور و زمر گشت
 سباع را جگر و مغر و شیمان گشته
 همیشه تا که در آزار کمر در آذر رز
 رخ صید و عدویت مدام باد چنان

زلف شعله کین سحر خشت چو برشت
 ز فرق فرقه از سپکر دو پیکر شد
 ننگ حج بد یا رخ و شاد و شد
 قضا معین قدر یار و محبت یاور شد
 بشمار حج و در حدیث و منقش شد
 ز شیخ برق و خبار بر کوکوس شد
 نعل نیزه و کله خود و سبزه خجروش
 سنان او که بر او بر سنو برشت
 ز بهت تو منقطع ز جو رس شد
 غدا سبزه تی گشت و کاسه شد
 بگونه سحر و جاد و جاد و جاد شد
 و کله بوسم آزار و زرد آذر شد

عوض

این چه بزم است که اریش دنیا آمد
 فخر از این زمین کو مایه است سهر

محمد و زلفش طرب افرا آمد
 ز آنکه این نغمه آن سخن آرا آمد

بزم



از پدش آرایش این بزم کز د
از ملک و بزمین هدا مبد آورد
ز بسبب سطر موقوفه و مناجیه
محور صفحه و نقش سحر کردید
صبرت از صحن زمین روضه عذرا آورد
زهره رشک و سر حجه کوان گوید
هر طرف غم سران که ز نقش نقاب
هر کس از امیر صاف ز لایش حس
ز در بس میدان هر کس را در
انجمن و اخلاص از تکرار کشت
بر عرش است از فرج لکه دارد
از پد شعبه هر کوفت شبازی
بد خشیذ ز هر دست نزاران بضا
تشنه شب بزه کرد ز هر سو پرور
پزش هر جسم بن جعفر دم و امن کردید
دهر فرخ شل و ارم است آمد
از سما سوثر عقده ثریا آمد
لازم خشیذ مناسبت مهتاب آمد
پاک از دفتر نامت آمد
خجده از وضع زمین گنبد مینا آمد
استقامت و خوشی صوبا آمد
بر لب بار بد و ناکب آمد
لوح و صفحه اندیشه مصفا آمد
هر دایه فارغ از اندیشه عبا آمد
که بهر صطبه ساغر مینا آمد
دعای شیب خجده فردا آمد
منبت شافع که در کشت مینا آمد
وقرار منجر بودید بضا آمد
منع امر اگر اخبار سیما آمد
پرمینا در هوا چون رخ عذرا آمد

انجان جرم حکایت منیا که آن
 افتد خضر علو زمره مرکز گرفت
 دیو در حوضه افق ز وحشت بگریخت
 در سواد شب نظم نظر بر شمر
 یا تو کوته سخن گشته مجنون بود
 هر طرف محبت کرده ناکبر دشمن خیر
 شب پس شمر بر دین بر جوشن تابان
 منظر ثور اگر منزل یک پیر گشت
 بهوا گشت یک پاک شمر بار روان
 ننگ بانه و شش نامرئوس را که بر او
 ماند از رفتن اگر بند ز پیش گشت
 ز فک شمر نشان هر جسم سما
 کوته از باغ زمین است فلک شجر
 فرق نیز به شجر است ناکه بهار
 شجر از آب جوی به بطاوت آمد
 آنچه پدید از زمان بود هویدا آمد
 که برون بر شمر راز مهر فارا آمد
 ملک از منظر کردون تهاش آمد
 محبت کلدور سر از خیر سر آمد
 که پدیدار شکل طره لیسلا آمد
 که بگاه دوران مقصد اجرا آمد
 که به پرتو به چرخه منصف آمد
 در برج سرطان جاسر شعر آمد
 که به نیر در سن مرقطه پیا آمد
 که به شعله نشان از بهر اهدا آمد
 شسته تابان اگر شمس بهر با آمد
 چون رخ سعد ز نظاره سما آمد
 که پدید از و قشش شمس آمد
 از شجر میوه از این لولوه لا آمد
 این ز شمس بدل سدره طوبی آمد



من از این بوی چسبنا متعجب که بدهر
نما گمان از پنهان آگاه منی بجز حسنه
گفت من شکام ز خاف متعالی که هست
فخر گیتی به الله شکام عطا
ان فلک قد رجوا که ز ابد اعوان
انکه ز ایش عداش کم جهان را است
علم هر هست که دور ز من اسم گیرید
بر سرایت باشد که با سایه لعل
مهر مهر کی مغفرت زین بنمود
از نسیم کفش سما که مهر با بر کرد
تا باشد مهر که همه جهان آرا را
میداند از تعایش سبب آفتخت
اثر ثنوق بکیش از ازل باعث گشت
از جنب خط و از مدد تقویتش
فکرش از دهم تا بهر و مومم کردید

این بهشت عجب صفت که پیدا آمد
که بر اسرار نهان واقف و پنهان آمد
کافیا ریش و مخنه دنیا آمد
سحر با کج کفش قطره و دریا آمد
خلقت او غرض مبدع اشیا آمد
انکه باز ایش طبعش که کمر زار آمد
فخر هر هست که عاقل ز رستما آمد
در بر قصر عداش که فلک سا آمد
طلسم حسن بیک پرده و سپا آمد
بهره یکسان با عاقل و احمیا آمد
نه ز خاش در نیج و نه ز حر با آمد
که نظر از مدد با صبر و پنهان آمد
که زبان در دهن طغنه کجا آمد
کوه پستایش و کاه توکا آمد
ریش از ترک مسرات مبرا آمد



و نه فرمان یوشن بیجا گشت
 چون بسط طرب سبب طش بچان
 خواست در خط فروین متعالی
 هم که حبش طیف اجداد کرام
 چنبره بان مریم زهر القب بر سره
 داد و اجازت بی شریک توغیر که بدل
 ز درم کمالی بی یار ز فاش
 تا شرب عت بان کفیه
 ندر و مطلق و عدت افلاق فروین
 اشوب عین که ما بر غبار آمد
 همه از زمینت بحث معیت آمد
 که نیست خلف سید بطحا آمد
 هم قرین که شش عصمت آبا آمد
 که ضاعتش نه باندازه اصفا آمد
 یوسف را هموس و صندل نجیب آمد
 ز نیت بیع هر زهره زهلا آمد
 تا بحر و صفت خالق مکتب آمد
 هر که اور از اعداد و حساب آمد

حبت این عبت که شش خم بوی پیکر زار
 قاتش بخور خم چنبره شش و امش صفت
 کاه رویش که کون غنچه لهر سیمبر
 که چنبره یوشن بطین جوش بهد ناپدید
 هم کمان بر رویش ز قامت خمیوشان
 و سیمبر کاه بر برابر و غار شش کور غدار
 غنچه شش ز چاه و شش خم شش بهد غدار
 که چنبره شش خورشید چنبره شش غنچه شش
 که چنبره یوشن ز قمر چاه کرد و شکار
 هم بدل قاتش زار و سیمبر با و کار



کاه دار و پیکرش ز غبت ز بخت بر سرند
 که بود امکس پیکر که بود با قوت ز یک
 که خیال در حلقه بشد خفیه عجبون شریزه
 چون ناید جلوه بشد جلوه کاش در عین
 هم بگو که هر بدنت کینه جویش مکان
 بی نظام او ممالک نباشد مطم
 هم نظام از باس خط او بدو مملکت
 خامه خیمه گیر و بخت مخیر مقام
 فخر اقران سمر دوران امیر کامران
 عقد اول را دویم هم نام مولد موم
 هم بخار و خورشید چشم او خیم تویت
 از لطف جانور فخرش بر بنیان منتعمر
 پیش مرغی او هر شکار از نهان
 کا بخشش خفیه بوسه کام زینش خیمه
 ز پیدار آید رجوع قائم طیش تنگ

کاه باند فرشتش آریش بشکریه غار
 کاه بشد که هر اکین کاه کرد و بعد بار
 که زمان خیمه مهره بشد در دایره خیمه کر باز
 چون بیار آید بوار کاه اش و بار
 هم شد که هر فقر تیره نور اش گذر
 بی وجود سلاطین نباشد قضا
 هم فرا از هم قهر او کرم زور کار
 خامه خیمه باید بدست سر و عسل قرار
 خان فخم صاحب عظم خدیو کامکار
 از که نماند تیش و تیش حبت از مغر و جا
 هم غل کیش و کوش کردن کو شوار
 از دم جانکیش لطفش آید صیوان شیار
 نزد طوطا بر هر زمانه شکار
 قلم طبعش کفر را ابر کف کویش
 شایدار باشد ز بندل مویشین عیار

در زمان حال و عهد خود و شکفت اگر
 باز از حضور و شیراز کور و سرمان غم
 هم خوانم طبعش را چه بحر موج نیست
 کان که ز آبش از طبع آید مستغنی
 که چه باشد نفی باد بهشت از جان فرا
 یکبار قهرش بود جانور چه برقی یان
 سرور امیر که باز کارش در دست
 هرگز ایضا هزار محبتش دارند نیک
 هر که عمر بگذرد زندان نادانان آید
 زنده که اسیر بود و پرورش کلاه
 چرخ هر کس بود از جهالت دردش
 کرد در جانش کجای از هر صفت شهیدش
 حاصل این زکار از آسمان کج نهاد
 جور و باری خاتم کینه های سب
 که نباشد قدر دانی چون تو در بزم

هر زمانش غیر از این چنین خفاشکار
 سببم کان و زار از بخت و دراز کار
 هم گویم این بختش را چه بر قطره بار
 دین درفشش از دست در گریه عار
 که چه آمد شعله برق یاقه بر شلار
 یکبار الفش بود جان کجش بهر جا
 کس جو اندر و دارا بهر چه پادشاه
 هر که زار را بکمال از دیدش دارند عار
 هر که عهد یافت در دیوان دانا قرار
 آسمان به سعادت داد بر بادش غبار
 در هر کس است در بزم فضیلت جوهر غبار
 ریخت در کاش کجای شهیدت ز بار
 سودا صفا بطل از آخر ناسا کار
 بر بخت این نیت در دیا مشمار
 نام ارباب نیست بر خاطر زار و کده ار



اردو پت از طبع شو رسته
 یا که بابت بوس خوش انباشت
 که بیا این کس بود از باغ نظم
 زین تبه کلیم که باغ شعر را آمدند
 خسته بواز را بر اوج ناکه سهبال
 خسته ترا دیدم خجسته دلش خشنده
 که ز فزع تست که مان سخن از روشنی
 افسر شعرم که آمد غبتر شعر است
 که جودت در بر از نا قابل است
 یکدخمه بهشت ز الطاف تو بر من
 عاقر آینه زبانی غماز حسیب
 در ستاره از لطف تا شراب است
 آنچنان خرم که در میک را در شراب
 اردو شعر از طبع شو رسته
 یا که مطعون طبع سازندش ابر و کار
 عاقبت ما در بحر فارسی است یک و بار
 زین بی طبعم در باغ نظم را آمدند
 بسته بواز این باغ نغمه مغار از نهار
 خسته ترا دیدم با بوی گل آن شبنم
 که در جودت اقلیم نهر را غبار
 که در نظم در بند شد در شاد هوا
 ذره ذره تو شمس قطره در جنب سحر
 با همه شرم که بر تعهدت که غبار
 این سخن آن که باید بود عاقل احضار
 دشمنان تو از قدرت تا خمار کرد و بار
 آنچنان لرزان که دست به خوار آن رخا

فرید عالم در جهان از دست کشور
 که کشور بهر شمس به نور فامه شخ

فروغ نهم نهر باشم انکه محفل دانش
 مالد و نغز را با نغمه آمد کاورا
 سحر قشقه ز دست کمال که درازا
 که کفارش دفتر کرم کجا بر مدادش
 ز کمال غایب سا بفر کفایت چاکر
 چوشت بدر که عارض قلند طریقه کین
 بد لب است حروف خوش نضو دانش
 طعنه آن بنو کوه چو غایب به جان
 بر آه افغان و در خرقه دانش
 زلام آن بوار خور حله ز طریقه سبندر
 بخشیم بوفتن آن به نور
 ز بس زینت تمیغ سطر اوست فرین
 سطر آن همه کوه فرنگی است تجسد
 بنود قاهر خجسته چو کمر آری
 بدست سحر کوه بر جنبین بولاسی

ز نور شمع جوشش میز است و نور
 روان شمع و جان جری بنده و چاکر
 همه کجا که ز دست قطره نقطه
 ز نوکت خامه تراود در معانی آفر
 که به هر قش از حروف غایب بکر
 و یا تکر که ز رویش در میده خط معبر
 چنانکه دیده بختان ز طریقه شفق جادور
 خطوط آن بر عوشت چو خط عارض و به
 چوشت هر است حکم چو عاقل است مفر
 ز صفا آن نردار غنچه زوید و بهر
 مفر که تعالی شود بر سره از هر
 ز بس زوید و بهر خط اوست فرور
 خطوط آن همه کوه بسیار است در آفر
 نه هر است نردار تاج و قلم به
 چنان عجب که بفرق که آن فخر قصیده



با ستم خود از آن برکش نه بودی در
 سپهر عجم حسین خان که ز بندش
 سپهر مرتبه و ابدت و بحر ذوال
 بگاه روزم غمش را سپهر آمد و خضای
 عجب نباشد اگر روز زمان معدلت او
 کنی هم صوره بی پر تو بختی شایان
 ز حفظ او که از او این است عرصه کیتی
 بیاس بچه تو و شیر را گماشته آمو
 شکست میش که از بیم تبت یونیس
 زبان عقد نه کار و صف او شده عاقر
 ز هر حال کنند و طوق کون که درون
 بهش بر تو را تو نیز طوت نخسب
 و کشتی اند مخالفین بین جیفه او
 نبود و دوستی را و جو پاکفت آری
 روان باشد اگر باغ طبع و ابر کفت را

که تو بگوشی بجز قطره است محقه
 سزد که کان نواز در نهر و بحر ز کوه
 که بر مرصفت ابدت کشت زار آمد تر
 بوقت کینه کفش را شهاب که بد و خضر
 که یار هم شده که کفر و برده لاغر
 منام آمو لاغر تو بجام عصفه
 ز عدل او که از آن خرم است ماست کتور
 بخت میده خود باز رشتانده کبوتر
 بجام زهر و شکر از زنگ باد و اهر
 و بر خیز زنده بر مدح او شده مضطر
 خضر خیار قدوم تو کجاست دید چه هست
 به جنب بیایه جاه تو برست طارم خضر
 یکی بگو تو جنبش کی ز علم تو نسکر
 عوض وجود نیاید مگر به بودن جوهر
 کتم بیغ معاصی کنم یا بر برابر



کز آب قطره مهرین خود دست تو لولوا
 ست غم خوش است بخان اگر نه عدل تو بخوا
 ایاکه میشم باغ خیال در صف تو در هر
 چه بود نظم مرا در بر قصید بسلامان
 باز خفا نخواهد کسی طراوت ریحان
 چنان قصیده ای ز طبع من تراود
 چنین بدان که بسکاف نظم و شعرم اسم
 کز آب گل افشانم بر لب هر چشمان
 رسید بهر نه آخر زمین تو پست تو
 مرا بنان که با بطور است که هر دم
 جو در دست تو با جمال شمع خوران
 رخ صفت تو تابان بود چو شمع بخبر
 فضا و شهر و حرف غلام و دیار کوبنده

ز باغ میوه مهر خیزد و ز طبع تو که هر
 تو انکه ست از یادش ابدان سنگر
 ایاکه میشم مرا باغ مونس روح تو در هر
 سسها چه جلوه کند غنای غنای منور
 باز صبر ناپدید کرد عداوت سنگر
 که از سر آب بنوشد زلال چشمه کوثر
 زین تر و پست و فیض لطف تو است میر
 ز به طبع بر آید بهر لاله انور
 مرا انکه است کن کسند و طبع سخن در
 بجا ز صبر بر آید و منم اردانه کوهر
 چو زلف بار بود کاشیم عود معطر
 تن عود تو نوروزان بود چو عود محبس
 خدا و طالع و محبت معین با ناصر و یاور

چو خوش است از خوشبید کوثر زرم مهر

عروس مهر خجسته شد از صلی و صلح



زمین بجان مردن سهره شد قهاس
 جبهه چون کند شقایق جهانم نهار سر
 سها شمع خاک تیره کرد و درخشش
 تو کوکب مدش شکوف کن گلشنه بهار
 رسید و کبر و بهرشت و بهرشت
 کنون بخت کانون چه جستان بود
 که این شاخ درخت چو لعل در کانون
 قیط ابر در بار شد بیاض و برانغ
 یک چو دست امیر زمین و خسر زمان
 جلفج انجمن سحر در چراغ
 امیر خوب کمر و اورس خاکستر
 دلیر شیر کار که شیر است او
 بچشم حکمت الطاف او است احد صیات
 سجاد در بر قدرش بقدر یک قطره
 نه نور است و نه روح او عصار کلمه

چمن چو سعدی سبزه زلاله شمشیر
 گلشنه است چو لعل کون بدوش صبر
 ز شمع کدر زمین بر فروخت بر شمع
 بجا خرقه کافور کون بدوش صبر
 همسایه نشاند کمر ز صبر و جگر
 هزار بار بهاران

که این بیاض فرود چو شعله در منفرد
 بسط خاک کمر از این چو دست و طرد
 یک چو دست عذرا و آخر و خان صبر
 که در زمانه بود خضر نشسته ماه
 ضد یونیک سیر سرد سپهر صبر
 ز هم در دهم چرخ برسان صبر
 بچشم مینا شمشیر او است شمع صبر
 جبال در بر علمش بقدر یک خمر
 نه عیبرت و نه لطف او شفا بر عذر



فروغ نجیب عالم را بر شورش تیره
 سپهر عاقل با قدر عاقلش اسفند
 چون نام او شنود بدشکل جان سپرد
 در آتش نکبت کمر باغبان ملک حیدر
 زهر ز قهر تو بر بالو از غر و شرف
 خضر ز پایش تو محکم بنار دین و ملای
 نزاده مادر گیتی ز آتش پسته و عیدیر
 ندیده دیده کردون تر انفسیر و بدل
 بر پیش از تو معلوم گشته هر محبول
 بجیب فکر تو بمنز کزیده هر مهر
 بعضی که کند رازهای کثیر کشف
 بود و حفظ تو از کان ملکات محکم
 نه آفتاب بود این که داعی نکبت
 مزاج تنخ ز قهر و بافت چرخ و از آن
 بجنب عزم تو خود ماک است ستمکار
 هم از ترا سبک تر تو سنج روی آب
 ز قهر خورشید تو بزدک پاک اهلید
 که سخا چو بر آرزو چوب دست عطا
 ز بذل دست تو کرد و امر غفلت نظام
 فلک نجاب خدیو اعراف و فکرت تربت
 هم از سنا عطا تر تو سنج روی آب
 ز قهر خورشید تو بزدک پاک اهلید
 که سخا چو بر آرزو چوب دست عطا
 ز بذل دست تو کرد و امر غفلت نظام
 فلک نجاب خدیو اعراف و فکرت تربت

ز شکر سخم رخ گشته کام عدس
 نیم ز لبین اذواج لفظم کم ز کسی
 چه در ضمن تصاید چه در سباق عدل
 بزار سبب سبب آنکه خود لغز و حلال
 نیاز بد نظیرش فراسخ و بدر
 چه آورد و به بان نامه لفظم نزد
 عطار قشیش را ادا و جرم ز حد
 رساله سخن الحق بنام او شده ختم
 چنانکه ختم رسالت بسیه در حد
 دو صفحه همانا لغاری و دور
 یکا بوده نازل یکا باین منزل
 جوهر سخن او اگر کسی طلبه
 ز طبع مسجونی انجمن بود بشد
 که کس ناله که هر خواهد از خارا
 و یا حلاوت نگر بجوید از حنظل
 سخن کتاب کمون رس که زود باشد
 بسی بود سخن خضر حسن از اطلول
 هیهات که بدن بیکند روح دوام
 مدام تا ز ابد میرسد لبس زلزل
 تر لبس مادی ز غفلت ز ابد
 تر ابروح اعتبار سه شرف بدوام

که عایت معطر ز بوی آن کاکل
 که ز نار زبانه دستان کاکل
 که بوی دل و دهنش زلف عطربان کاکل
 زلف و کاکل بسته زان بد و جانم
 بگلستان خوش گشته سایبان کاکل
 بسان پیر که فرار لاله کاکل

عیان شود ز نقاب سما که بزم
چرخش بجزیر و قصب که بر سر دور
هوای ماه رخندان او گرفت و لم
برید که در شش مرغ دل بسی حیران
بفرق کاکل او هر که دید گفت عیان
در اینچرخ خودش سر و کوسان جوانی
خط جوان بخشند کاکلش را بر
برج و تاج چون موی او که رویش
حدیث لغزش گفت شانه از غیبت
بهر جو و محمد حسین خان که سپهر
عکسیر از ریزه از کاکلش مکرر است
ولاوری که بفرشش هر بر افتاد
سر کرام که بر فسق او همی نازد
ایام فرج جنای که آسمان سایه
تو با بفرق زمین با پناه داده زبید

چو در کله کند از روی خود نهان کاکل
پزند کپش از زلف و پرنیان کاکل
ز ساد که دباد و ادویه سمان کاکل
کزید قصب از بر نهان کاکل
که نشد بفرق بر جاده عیان کاکل
بفرق دانی از سر و بوستان کاکل
بر سج و تاب فداش بفرق از آن کاکل
گرفته شک بر زلف و در میان کاکل
نهاده کاکلش از آن ردها کاکل
بدنش املی چرخ بکعبان کاکل
نجا کبابی سنده خدا ایگان کاکل
لوا می سج بهر زرم چرخان کاکل
کلاه محمد چو بر فرق و لبران کاکل
چوبند کان شب در زرت بر آن کاکل
کر از تفاخر سایه بر آسمان کاکل

زمین تربت روید از زمین کبسم
 خدا را با جان بطریاری گفت
 قصیده نغز و مرد و بستر توان گفتن
 من این قصیده بهرح نو گفتم و کردم
 ز لب ناخن نکرت ز دم بکام چنگ
 همیشه تا که بزم است غنچه نشان لاف
 ولایت را بود از غالیه چو بند لاف
 و دو نکلت که روشن تبار اندو
 یک را باید از تارک پاک بکشد
 اگر فاشد و حقان نما که ان کاکل
 قصیده است فلان از و لاف ان کاکل
 رو لاف کاشش آفتاب ان کاکل
 رو لاف انهد از بهر نهم ان کاکل
 چو تار چنگ ز دستم که فغان کاکل
 دادم تا که بزم است خوش چکان کاکل
 عدوت را بود از خون چراغ ان کاکل
 همیشه پاک ز کرد و طاعت ان کاکل
 یک کشته فرق خرد ان کاکل

عیان شد چو خورشید زین سب خطام
 سپهر از رخ مهر شد موری بد
 زمین شد بد با سر روی تبس
 کف مری از زخم عیسی عیان شد
 کن را فراق شوق اینست ان شد
 نذر نه از طعن چشم م م
 هر از دم صبح شد عیدی دم
 فلک شد بد ستار زین مستم
 دیار روی عیسی ز دامن حرم
 که پهلوی سهراب از زخم رستم

الکثر



ز کثیر تر زینت کزید امر تن چون
 دیدار ایت کادو از سمت خاور
 شد از تخت سر منجمن تاج خرو
 کن از دور این ساقه ز حسر پها
 ز غریب رخ و محنت رفیق و صاحب
 بدون غم از کعبه خود که شاید
 دلم بود و جویای فرخنده و جان
 فداوم کد ز ناکه از تخت میمن
 بیای که شد دولت کجواش
 باغی که کد بود و هر نهالش
 فضایش ز نیکین شقایق ملون
 نهالش باز مار از هر سطر
 یک قصر حکم در آن باغ و لکش
 بزینت چو کد و نوبت چو کد
 بر این کد ز منجم مندر

ز دستان چنان گشت خاتم
 پد دفع ضحاک بنود و هر چه
 بیزم خریدون روان ساغر جم
 بساغر می شستیم تخم چو نسم
 ز غزاه و افغان هم آغوش و دم
 زمانه با سایدیم خاطر از غم
 کز آن شاید انجمن افزون شود کم
 بساغر خدیو زمان خان اعظم
 چو از دولت او شد آباد و خرم
 نشانی صدر حیات و محبت
 ز غنیش بهین شد اول مسلم
 فضایش و اوراق خضر خیم
 یک حزن و لکش در آن قصر حکم
 بصافه چو کد ز با که چو زرم
 بر آن محقر سپهر معظم

در از نار این نکست عمر خسته
 و آمار آن لذت روح خسته
 چو خوی بکشد مرض لاله رویان
 هوایش بر عارض لاله شبنم
 تا ناپی زخم تبیه حوادث
 در آب و گلادت تاثیر مرهم
 کر آن باغ خود دوس مانند دیدی
 شد تمام خود دوس از یاد کلام
 ز لالش که باشد مستغفار در روشن
 هر ایش که آمد فرج ز او و حرم
 یک غیرت دست بر روی حسرت
 یک زنگ نفاس بیه مریم
 زواید الم را هوایش بیاپ
 ز دل غم چه لطف ایر غطف
 بهر جلالت محمد تقی خات
 فلک در کمر میل پرور که دایم
 قدر قدرتی آسمان قدر کاکه
 بر در شک از درکش هیچ اعظم
 همش قدر عالی بهریت اعلا
 هم از دهن صاف زهر عارف
 همش امر جاری قضایت بهرم
 هم از علم و افاضه هر عالم اعلم
 پیش خمیرش نباشد بکثیر
 یک ز رخسار کی را ز بهریم
 قدر رانه رازی که اویت و فیه
 قصارانه رازی که اویت محرم

الجمال



ربح دل اول عجب نالان
 بچ دفع اندکش زهر جبر را
 ای سر سر از فلک جاہ کاند
 ظهورت مرقع و لیکن ز بخت
 کتاب عدالت بخط تو معرب
 فلک با جنات یک سقف سفل
 غم ز بند و چن بین دیده خور
 بجز نمی گویش فلک را چو بار
 بر مهر رایت که مهریت تابان
 بود عاری از نور مهر از خیمه سیاه
 ز بات که محفوظ از آن مانده کتر
 کند خواب که صوره در چکش اینر
 ز اندیشه آشفته احتساب
 سما با جهان دم توان ز دزدی
 کون رود کا کوش که ذکر مدحش

ز انگش دیده ابر پر خم
 قضا کرده باب شمشیر او خم
 بتعظیم جاہ تو پشت فلک خم
 وجودت در ایما و شایسته قدم
 حروف جلال ز ملک تو مجسم
 قمر بجمیرت یک جرم مضلم
 کفایت بدت که از خاک مقدم
 با حری که رای تو کرد و مستم
 بر بحر طوبی که بحریت بمضم
 بود خالی از لعل کان از کهر بیم
 ز عدالت که مهور از آن گشته عالم
 کند جای که بره در کام ضمیم
 شد و عیش زهره مبتدل بماتم
 کش از ذکر یک شمره نه عقد غم
 بآن گشته عاجز زبان گشته اکیم

بمقام نیانده هرگز کبکیر
ز نخل و زار قم بجز نخل و بزم
بمقام محبت و بجام عدویت
بود نخل و زار قم و بزم و بزم

خو چو بنمود رخ از پناه افق چمن بزم
خسرو در دم بکفر سر روی چو نهاد
صبح افروخت یک نیزه بپایند نشان
شد جهان بر کسب طمان خور از بهر شمار
یا تو کوئی که در رخت از این نیل ابر
داد از جغد صبح بزم جهان یاد از آنک
یا سلیمان فلک کرد در کار به دست
آن اثر باد سحر کرد بکلاه های نجوم
باز تا صبح دهد بزم چهار از نیت
لعل و لکان باوه بر آورد و زینا و خم
هر کسی حید بساط طلب و محبتش
گشت در باغ مقام همه شمع و چراغ
دیدم رستم کردون ز رخسار نه روشن
چاک زد شاه چش چش سبیل بر تن
چرخ افروخت یک خمیه از نیر رسن
گشت کجور فلک را تنی از زر و رخسار
یا تو کوئی که کهر خفت از این پردن
جام حشید بردن آمد از این نیل و دن
خاتمی را که ز دستش برود از هر یمن
باز تا صبح کند بزم چهار از نیت
که بهنگام خوان باد و خوان در کشن
بسته ن شمع بر افروخت بغیر از لکن
هر کس شده تا شای می کرد گشت چمن
شد بجزار مکان همه صبر و دوزن

عاشقی نه که نه باری بودش در پهل
 شادی نه که نه دوشی در کون
 اندر کن بزم کشید این بس و در بط
 ارغوانی قبح این زو نه ای ارغ
 یکطرف ماه رخسار زمان قنکان
 یکطرف زهره دوشی نغمه سواستان
 بزم این زهره فاخته چون لوطه زان
 بر آن بزمه دوس چو رفتار زغن
 من کجی انبسان از تنم جریخ که او
 چند با من تیش نشید بود کفیش فن
 دیدم از مشک پا در زمین نضرتان
 سینه ام راه و مادام بفلک شکست کن
 که روزان تنم از کثرت آلام و غموم
 کاهه در این غم جانم که تا چند کند
 کاهه دل که تنهای سهروری که مرا
 آنچه هرگز نکند آتش سوزان بجایه
 کاهه اندیشه استیلا علی که از آن
 آنچه هرگز نکند برق بیان با حسن
 کاهه دل که تنهای سهروری که مرا
 بکمان جان حزین مرا بر باد زغن
 قاصدی دیدن آتشش برابنده سر
 قاصدی آمد چون باد سبک کارشن
 قاصدی دیدن آتشش برابنده سر
 قاصدی طلعت از روح قرانیده تن
 که نسبی است که ز کرده بصحرای تن
 قاصدی دیدن آتشش برابنده سر
 قاصدی طلعت از روح قرانیده تن
 که نسبی است که ز کرده بصحرای تن
 نامه داد که شد دیده تارم روشن
 نامه داد که شد خاطر زارم خستم

نامزد غنچه ترنجبه بر یک سس
 دیدم و دید از آن نامت بسیار کندید
 هم نمیرت بخشکین نگارش خطوط
 همه فرشتن نظر نافه از مشک خطا
 صفه اش محله و الفاظ لطیفش هر یک
 خط او چون خط خوبان و نگارنده کن
 میرزای تسال لب احمد که بود
 آنکه باشد کف او در سخا را دریا
 آنکه است کام خط که شود و پرش
 با ضمیرش نبرد مهر میر انجم سیما
 هم بان خرد از ذکر مدحش عاجز
 چه شود پر تو را بشو بهشت نشسته
 پر تو هر شود منفرد از نور سها
 بس که زای ترا بجز بود در میان
 صلیح او که است خات کف او که کام
 نامزد غنچه ترنجبه بر یک سس
 دیده ساکن بیت الحزن از سپهر امن
 هم نمالت شکن مرقه بارش ز شکن
 همه فرشتن بند رشته از درون
 نوعی همایه و دقیق اکستن
 فخر ارباب ز کما سخن همایه نصن
 سر احرار زمان سر در اشراف من
 آنکه آمد دل او بجز عطار احسن
 آنچنان نرم که در پنجه داد و آهمن
 با کاشش نهند در زمین یاد نشن
 هم زبان قلم از شرح پایش الکن
 چه شود ابر عطیش بدین سایه کن
 حضرت ربیع کند شرم خضرای من
 بس در بار تر از ابر بود در بهمن
 کلک او که و نگار شرب او که نغم

که غرض بذل کف بجز نظیرش نبود
 کز تن سنگام ستم بجزش بد گفتن
 پرورش لعل بدخش از چه پذیرد و بدخش
 تربت در معدن از چه کزین معدن
 ای کشود و بچین لاله بستان بوسن
 بدعای تو زبان و پیشانی تو دهن
 ای ملک قدر فلک مرتبه کار نه نو
 طوق فرمان ترا کرده ملک بر کون
 ای که جاده و عروسی است کار از سنگی
 در خور زیور کوشش منو و عقد پرن
 بجز آنکه که نهال قد خرابان شد ازاد
 ترا و بر تیغ زنج و سبب ذوق
 بطراوت ده رخسار کویان جوان
 بغبار قدم و خاک رت گامده اند
 که بداماشد ام از سر کوی تو بود
 انگ من گشته کجربار از ابر طبر
 انگ سر خم رخ زرد بستان پیدا
 سر کس آری ز تو شد و در پیش و جان
 و آنکه آمد به پناست بود این که بود
 هر که روزی بدیارتو نماید منزل
 نیست خوش دل نو دشمن که چو بت باوا
 کز تن سنگام ستم بجزش بد گفتن
 تربت در معدن از چه کزین معدن
 بدعای تو زبان و پیشانی تو دهن
 طوق فرمان ترا کرده ملک بر کون
 در خور زیور کوشش منو و عقد پرن
 ترا و بر تیغ زنج و سبب ذوق
 بغبار قدم و خاک رت گامده اند
 که بداماشد ام از سر کوی تو بود
 انگ من گشته کجربار از ابر طبر
 انگ سر خم رخ زرد بستان پیدا
 سر کس آری ز تو شد و در پیش و جان
 و آنکه آمد به پناست بود این که بود
 هر که روزی بدیارتو نماید منزل
 نیست خوش دل نو دشمن که چو بت باوا



به که گوشتم به نای تو که تعلیم کلام
 بنزد در برابر باب خود سخن
 تا که بهر این چسباده را بنابر نجوم
 پرورش دیده بجز تربیت اندرین
 انگ اعدادی تو از بیم تو چون چسباده
 ادوی جهاب تو را لطف تو چون بهرین

نیمه زو باز این میان در چمن
 بر سر نشاد و سرود و با سن
 لاله حرازند در چمن باغ
 ز کس شهلا در اطراف چمن
 خنده بر رخسار زکان خطا
 ملعه بر چشم غزالان نعتن
 ابر بردمان صحرای استخبار
 این چو لعل روح بخش ماه صبر
 غنچه در صحن گلستان خنده زن
 این چو چشم سکنی است بخزن
 که بفتد چشم شد او بهیدر
 بر رخ نهرین و در و نهرین
 رد بهوش اندر خجلت آن زشام
 بر فراز شاخ و طرف جویبار
 رخنه نهادن در غلافش شفا
 بر فراز سنبل و نهرین دگر
 کرده خود با چشم قیاسش نعتن
 تا که در اشاطه ابر بهار
 سایه کمر گشته خیر ناردن
 بر سر بلبلسته صد عقد پرن

طاف کشش گشت جاشیج شباب
 هر کسی گفتون یاری مهر چه
 نابر آید ارش کوفه نار و سبب
 در چنین فصل ز جور روزگار
 کرده رانده و دلال پیشمار
 طاعت کدر زشت همچون نوک خار
 من لکهار خودی در مانده ام
 تا بچشم سهر بر افوی طلال
 کند اری شادم اگر کردون پر
 عرضه خواهم داشت حال پیش را
 بنده ز راق بخت که هست
 آنکه خواهد زینهار از جود او
 در زمان مدتش از پنهان کرک
 خار و اعدا شد خاشاک
 ای دمای تو طراز مسه زبان
 سخن بسنان شد مقام مرد و زن
 هر کسی عاشق بهر سر سبهن
 نار پستان بند و سبب و فن
 من گرفتار بلایا و سخن
 کردش کردون بچشم و گوشتش
 مدت مبدش چون باک زغن
 هر کسی شمول کار خدایش
 تا کیم مهره خموشی بر دهن
 در سازی کارم ایچرخ کهن
 زود دار از زمین فخر زمین
 بر سرش غلغله ای و دلپهن
 کوهر ازیم ز زر زکان درازدن
 بره باندیشه بدو نشه لب
 مهر لطفش چون شود بر فک
 اثبات زینت هر خمین

آفتاب و آسمان در محفل
 شمع ز زین است در پهن لکن
 بنده است بر پس و بهر است غلام
 آفتاب تنج و کرد و دست محن
 تا قباکی سروری شد بر تو است
 بر خست قبا آمد کفن
 از خیرت صبح و دو نیم نفس
 با کمال عقد اول مقدرن
 بخت نبرد زت جوان و کل به
 بر خست بی در دیارت شد نفیم
 هرگز نش نام وطن ناید پاد
 تا خیمت یافت راه ز لیکن
 لب فرو بندد ره ایبار کبر
 کر چه خود باشد صفا نش وطن
 تا بر آید ساغر زین مهر
 زاکم نیکو نیت قطره سخن
 دوستان را می خشت بکام
 هر مسیاح از قمر این سینه دن
 دشمنان را از هر تانک و دهن

هست روز و سپهر حیرت این
 لاقدم بردی نگاه و آبین
 باشد نام و دانش ناید بدست
 بر کر بان دست در خیم آستین
 که بنامش آب و بد نام
 عالم سوزد باه آتشین
 آفریده است ایزد از جان پاک
 کافرین را جانش از جان آخرین

عارفان زلف افشند دام بدست
 زاهدان را چشم او ز راه دین
 هست باشد لب آن کو شرب
 هیچ خطه تیغ طعم نگبین
 قصه قلم دارد وزین غافلست
 کار زوی من بود از وی حسین
 باید انگر پائنده در راه عشق
 بگذرد از جان بکام اولین
 حاجتی نبود متبذخ آنرا که هست
 ساعد سبیل و بازوی حسین
 عاقبت جان بگردان یار ناز
 یا بسای بوسه یار نازنین
 دور از او شد در شان ترکان
 هر چه درک غار فخر زین
 زینت دوران در لب روزگار
 اخرج سعادت آنکه هست
 شوق نیکو خیزش دارد نیال
 بر زمین مهر خاک بر شا مکاه
 خرم او اشته از راسته ی سدید
 مهر در نیک آهانش ز آستان
 میهنش از صریر در زیافت
 آنکه بهشت خلقت ذات وی است
 ز او شراج خاک و باد و ماه و طین
 خیزد از نواد خلونا خالدهین



ای زبانت مظهر سرخرو
 دی پات منظر سحر سپهر
 باشد دل مخزن کلام در آن
 در سنی که هر دانش و هنر
 گشته از ملک عطار و بهره یاب
 ثبت آرزوی بی خورشید چهر
 با سحاب نفوذ دار و خامه است
 کان نشاند قطره این در نهین
 چون زمین جابر تر نشد بنوعجب
 بر سپهر از خرمناز و کر ز بهین
 دشمنان از قهر تو مار سفر
 دور اگر عین تو خواهد که شود
 تا بنده و مدد ز شوق خدمت
 داغ فسرمان ترا از ماه نو
 صاسبا ایتد کابا سر که باد
 چند از دولت به کام غیر نشد
 که بود غمت که هر ذلت که هست
 دور گردون که نین جم نهاد
 مدتی نگذشت از آن چند آنکه باز
 خواتم و چمن بقی دوم کنم
 دور گردون که نین جم نهاد
 مدتی نگذشت از آن چند آنکه باز
 خواتم و چمن بقی دوم کنم

چشم گفت کز ایندهستان
 فاشی اول است خوار نشی کزین
 کاش که گوشت پیش از آنکه این گروه
 لعنه الله علیهم اجمعین
 قبیل کابله در از دست
 جان کوه اند و نهاک و بدترین
 خویش را بدم بقیه شوق خط
 نازنه غم رده جان غمین
 لیک دارم جبر و قضا می گشت
 زین بسا در نکایت زان بین
 کافه بغیرت با قدری مداد
 تارهی رانست و ارد درین
 در غیبه می سپرد قلب دوست
 در سپاهی بجز روی دشمن این
 در صفا چون روی ترکان خطا
 این چو مرآت کند صاف و آن
 این جود داغ لاله شک الگین دکن
 این چو رای ماهان عجب سر و
 مستقیم این چون خاطر از باب ترک
 کز نو و لطف معنیم زین دو چیز
 بر فلک کرد زمین و آرد مدار
 دوست را پای بر فوق فلک
 دشمن را جای قبره زمین



دیگر باره شد ابر در برستان
 که بار چون دشت فخر زمان
 ز نظاره یوسف ز بهتار
 ز لیلیای بر جهان شد جوان
 چنان گشت از سره خسته مژین
 که هر دم زنده طعنه بر آستان
 ز زویج باد بهاران چمن
 ز تاشیه ابر بهاری جهان
 بود غیرت افزای باغ ارم
 بود رنگ فرمای باغ جهان
 کشته ناله چون عاشق و لعلکار
 کند جلوه چون شاهد و لسان
 بر دسسی جان زار تذرو
 بطرف چمن قفسه سرو جهان
 سرودگر کند طعنه بر غنچه ار
 سرودگر کند خنده در گلستان
 بکیمی سپهرین بران یاسمن
 برخاک چهره کان از غرغان
 چون نفس قری به فسرار
 چمن مسر زمان مبلد نا توان
 بوج و حید زمان نکسته سنج
 بشان فسرید جهان موج خوان
 محیط ستا میرزا احمد انگ
 ز جودش در آبر بحر خواهد امان
 جهان گوم صاحب کامکار
 سپهر هنر سرور کامران
 انبر پروری کش خرد را ایست
 که آورد در خوش هنر زیران

ز تپان فلک ز تبستی
 که در بزم بخش چو ساز و مکان
 جواهر ز انجم پله بذل او
 بدر کاشش آرد سپهر ارمنان
 ببالند بر حبس و نایب از این
 بنامند بهرام و کدیوان از آن
 که گشته در مجلس مستعد
 که هسته بر در کفش باد و آن
 یکی نغمه سنج و یکی آهشین
 یک پرده دارد و یکی پاسبان
 تجرید حشر صد قرن اگر
 عطار و بکوشد بگلک زبان
 نویسد یک شمه از آن حدیث
 بخار و نیک جود از آستان
 بخت زرایش بود ماه و مهر
 بنیرت بدش بود و در و کان
 بود نکست خلق او بر شام
 بود و غله قمر او در روان
 دلا و بز مانند باد بهار
 شهر بار مانند برق میان
 هم از لطف و بخش بود در شب
 رخ دوستان دن دشمنان
 فروزان بدین که از مهر
 که از ان بدین که از مهر گمان
 از او دست را پایت قدر توان
 ز رفت نفیر فلک سایبان
 ز بستی بقبر زمین جایگاه
 قد رسال و در در کاشش روان
 قصار و زو شب بر جانش تقیم



ز اندیشه ناوک قهر او
رخسار و جودش ریاض کمال
چنان نازده کار سر و دل گستان
بود کشته دانی که با دشتش
نماید کشتی قهر را نخته دان
ز الفاظ خوشن سپهر چشم سحاب
لب او بجا سخن درفشان
فلک رضا ای که روشن بود
ز غاکد رت دیده روشن
ز راه اعانت قدم بر گران
دور زری بظا هر نهادم اگر
و زان میان سخنهای دور از ادب
که دیگر ندیم با این خویش
طریق رضای تو چون بنده گان
چو کیوان بنده بگفت صیوان
چو که دون کردم با برت مسیح
بذات فرارنده آسمان
بهر پند عشاق زود آشنا
بدر غم سر بان از رده جان
بمعشیت آسودگان وطن
بلفظی که داری بمن آشکار
بهین از مالیش بهین آسمان
که مقدار حکم تو کرد و میان
که بودم در اندیشه خورده بین
که باین لطف تو کرد و بدید

اگر



اگر نه من آن با وفا بنده ام
 که تا باشد از من به کثیر اثر
 سپارم ره خدمت و عفت
 کرافت نیم از جفا آستین
 خیالم غلبه یابد اندر دماغ
 بجز وصف آرم اگر در خیال
 مری من باغ وفا بلبسته است
 نباشد غمین کرد و در قدم
 بپا خا بد او شس از غار بن
 مکن جرجف در کاغذ خیال
 که این کشته بار ای من معتقن
 چو پیمان ندارد و سحاب انجمن
 ز سود و زبان تا بکثیر بود
 مری دوست ساز لطف تو سود
 خزان عدوت بود و بهار
 بهار حبت بود و بهار خزان
 که حکم بود عهد سختسم چنان
 که تا باشد از من لعالم نشان
 بدل پاکر آساقین بنده سان
 و کور انیم از قسم ز آستان
 زبانم خدر گیرد اندر دوان
 بجز مدحت آرم اگر بر زبان
 که چون کرد و کشتن آشیان
 نکرد و خیرین کرد هر زمان
 به پرسنگ آراش از غبار بن
 مکن جز و فاد و خبیالم کمان
 که این کرده با ذات من خزان
 از این ره همان به که هیچم خزان
 یکی شاد کام و یکی دگر ان
 تن و شمش از ارمیت زیان
 بهار حبت بود و بهار خزان



باران نذر از بلای نوبه
 جان زار و تن زارم
 یکشب بکشد خلاف و مدد
 از استقب و عرق ندارم
 کافه بهمان کران بهاشد
 باقی که است در تنم جان
 خور و است مرا ویران
 چپا شد دست از جان
 باشد بکایت مهید واری
 بکامی از حیات باید
 خود و دوزخ و زلزله را بداد
 چون حسره ز این هر که آید
 از نارسید جان ترسم
 از بهر عیادت ببالین
 از جرت و جفای نوبه
 ما دای قبت و جای نوبه
 شرنه دلم از وفای نوبه
 کاری دیگر درای نوبه
 در بس خور و دم دای نوبه
 جانت مگر ندای نوبه
 که در گشته های نوبه
 هر جا که رسید پای نوبه
 در هر مرضی سوار نوبه
 از آنکه شد آشنای نوبه
 در روز جزا حسرتی نوبه
 لرزم بخود اقسای نوبه
 کا زافی جان کزای نوبه
 تب میرسد اقسای نوبه

کوی زلفانی نوبه
 از صف در در در در

غیر از تب جان کز اچه زاید	از مادر رنج زای نوبه
روزی بطیب چاره اندیش	کفتم چه بود دوا ی نوبه
گفت ازین بنوا چه پرسی	داروی کران بهسای نوبه
انفاس مقدس مسباحی است	درمان تب و ثغای نوبه
عیبی نفسم که از دشمن به	افزون نبود برای نوبه
ای از دم میجویت در مان	هر دردی را چه جای نوبه
پیش رای تو هر سبب	لرزان چون ابتدای نوبه
وز شرم کف تو در عرق غسوق	در یا چون انتهای نوبه
ای صاحب سحر بان چه پرسی	حال من را چه سهرای نوبه
دور از تو بجان رسیده کارم	از سهرم چه سبب نوبه
در نوبه ام در دلیف شرم	شد نوبه ز قفسای نوبه
انصاف تو ساز دم که آزاد	از رنج تب و غای نوبه
مح تو دژم نوبه باشد	ور دم پس نقضای نوبه
تا روح دهد شربت	تا جان کا هر بلای نوبه
احباب ترا مزاج سالم	اعدای تو مبتلای نوبه

بهرم و جهان فصیل انگو بود
 تو آن سج سرشتی که میکند باطل
 تو که نکست لطف تو کردی بر منده
 بقدر رتبه ز جبار استهانت غلطی
 ز طیب لطف تو غلبت فصاحت را
 اگر چه من کمال تو در طریق ادب
 تو نیز از سخنان کنایت امیزی
 چنان ز خویش زبانه دیم که رسانند
 دل به خفته معده که کرده است خنجر
 بدوئی که اگر زهر بایم از دست
 فلک خبا ابر انکه منفعت سازد
 برای مدح تو هر دم بهسان جویم
 دل بگونه مدح تو چون نمی گوید
 ز نظم خویش کنم شرم بهر مدحت تو
 بجنب قد تو پست بهر اعلا را
 است بجا سخن بهر سیما را
 شایم کمر سوری و مشکسار را
 که از وجود تو فخر است گفت آبار
 ز لبی غلیظ تو غیرت نسیم صنفا را
 بدون نهاده ام از حد خویشین بار
 که میکند از چون هم نیک غار را
 ز خویشین مدح و حساد جان اعدا را
 ز ترغیبش زبانه ز شمع شمع را
 چنان لصدق و ادا دت خرم که عطا
 فروغ را ز تو خورشید عالم آرا را
 ز لب من ام بدل دارم این قیاس را
 که کرده مدح تو حاضر جویر خویشی را
 چرا آورم به بیان خانه که هزارا

عربی مرید در باغی خلعت آری
کنه نسیم بهاران بدر تا خرم
نهال عرقدور باغ و خرم باد

کسیکه قطره فرستد تجفد در یار را
چون کند طوبی هر ساله باغ و صحرار را
بغا تیر که زند طعنه باغ طوبی را

طراز محمد ایچا د میرزا احمد
به پیش طبع تو چون قطره بحر عسل است
جهان به نشو و نما از نسیم لطافت
ز نسیم مهر تو که خصم خود فرید و است
نه اکثرت تا شیر خاک مقدم تو
به طلاق کنسم از ره وفا کفایت
از این خطای ندانسته سخت تیرم
اگر چه دور ز غفوات این کنه ارادت
ولی بگفته شیرین دلکش آذر
نسیم ز لطف تو نویسد اگر خطای است

توئی که ملک جهان غایت زمانه است
بجنب صم تو چون کاه کوه الوند است
چنانکه نشو نبات از نسیم لطافت
دلش بسینه چون خاک در دماوند است
باب زنده که آنکس که آرزو کند است
که خاطر من نه چون پیش از تو شاد و خوش است
چنان بداند کاین بنده است بهر دست
دلم بدام ندانم بدام در بند است
که در مذاق خود منده خوشتر از قند است
کنه زنده و بخالیش از خداوند است

فار کلزار حسان آقا فغان
 ای که کرم ک شهندت عیال
 از بخیه معده را دشمن که او
 لغت را چنیم جانیه آمد جانزه
 زهر در کام تو به از لقمه
 از خند اخلاص غایت هر کسی
 کینت از خشم جوشت کینت
 بقره در فرستاده از لطف
 خرد خیمه خرمه ترفه خیمه مصطفی
 انجمن توت که در لایم قحط
 کاش تا باخت کشتن بارور
 از دعایت با چن حسان لطف
 است تا با توت طعم کنین
 اگر که بخت مژگنج شتوت
 بی نصیب از قوت محمد از قوت
 هر زمان خنله غدا هر لطف قوت
 صدرت خورشید اما جز از قوت
 کان رهوار سفره خود در کسوت
 در سجود و در رکوع و در قنوت
 عمدت از تیر حقار عجبوت
 بهرانی هم زبان خوشش توت
 بنبر خیمه اس و عصف خیمه از زوت
 خور و توان بهر قوت له یوت
 بر جمل خور نامه بر هر کز قوت
 که رو باشد که بزمیم سکوت
 نیت تا به فضل عصفورتوت

آرزو در قوت بادا در دولت

فضل عصفور اوت بر بروت



چو شد گشت آن مهر فروز باغ
سجده بکشد به دست تاج گشت
سجده بکشد همه تفرخان من
کتاب در دست گشت

بشخصی شما گفتم مدینه
هستو آن راز نیمه زبان بود
که با بیکانه توان این سخن گفت
در در محضر و هر سخن گفت
از او با جسمم دیگر گشت
چو گفتم در جلاب من سخن گفت
کس از بیکانه راز حق نبوده
که راز خویش با خویش گفت

وین کرده میر عبد الغفور
چون شمس هم میث زیر که او
یقین است که زمره من است
مش به بهان چون من است

هزار افسوس از فاطمه که دست مهر
هزار حیف از آن نازه ملکه که مانندش
که در حرف من شده جانش
سپهر او فاک گوید با این شست
حور در غور با این دستش نه ولی
کست رسته عمرش هم فعال از حرف



بخوبی زشت جهان دل نیست ز آری
 که بوجور و دشمن جوهر دور سرشت
 غرض بود که از دار غم فرار جهان
 مقام او چو صبح به نیت گشت نیت
 مقام فاطمه جاوید با صبح به نیت

فلک خباب ملک تر به بر زار محمد
 هم از نیت لطف شام را عطیر
 بود بر تو را نیت که نیت مار کلیم
 اگر خبر نسیم هر تو خف خفیات
 در همت بجدات را بجز صد لغفیندر
 زبان ز وصف تو قاصر بود وقت ثنا
 تر از دلت که انکشت ز نیت بساید
 دگر چه گویم به یار نیت سلم تبارخ
 دگر که گویم که نیت که زبان بهسم
 تو خود بگو که نیت هر زبان به نیت بر غلی

تو که که در محنت روح را کند شریح
 هم از روی خفت قلوب از روی
 بجز نیت لطف شرم باد مسیح
 و کر حوا بر بگویم که نیت کذب صریح
 در همت از نیت را با بر صد تریح
 میان ز مدح تو عجب نیت خوبت می
 که شمران بهمد و خواندن نیت
 نیت که به نیتش دهم به نیت
 ادا از نیت که در نیت و نیت
 خدیو عالم از این کار نیت و نیت

غرض ز گفتن این دلپذیر قطعه که است
مرح سلطنتی شد حیان که میگویند

بکام هر کس شربین و دلشین و ملیح
کنایه در برد و اناس الفی القصرح

فان زمان ایچانه دوران عظیمتر
چشم جهان ندید چو او قسمیده
طبعش در یکانه فضال را صد
تفصیل آستان و بشنت که غرض
با عدل و جدو او بجز فسانه نیافت
از لطف او مزاج امان خرم است
اند چو عقد خط او با شتمال
کردید ابر محبت او چو قطره بار
دشمن اگر چه ابر کوبیم بود شخت
کاز اعطاز ابر طیر لبس خرون
کار جهان ز عدل وی ابرس قزاقیت
در پنج پلک غم جایگاه کرد

کامه بید ان جود و سخا و جهان فرید
تا آفرید کار جهان را با فرید
دشمن و خزان اقبال را کلید
پس سپهر از چه سبب نهمان غمید
هر کس حدیث حاتم و مخالف هم شنید
ز آنساکه در بسار زمین خرم از خرید
در رسم هم بسار رسم خزان وزید
در شوره ز انصاری از اراع کلید
ریش اگر چه مهر بخانم بود و بعید
وین خراسیاز مهر غیر لبس فرید
روی زمین ز داودی ابرس نظم دید
در خمل عتاب بد روشیمان کردید



هم شیر با کوزن یک جایگاه هفت
 در شهر بزرگ و پاسبان بر خیر
 بر یاد شاه نشسته لبان سرو شهید
 ز آنکه بر که زرنک زلال آن
 انجلیات کشته قطعات ناپدید
 هم قمر او زمر که هضم زمین گذشت
 جبران آب روشن و غرق شد
 این خمیه نمرود این غرقه شهید
 امروز از او پدید زلاله که خلق را
 روز جزا خیمه کوثر بود امید
 این رک را بیاورنده نشسته لب چپنا
 از طالع نجسته و از آخر سعید
 تاریخ سال خراست ز پر خرد سکا
 او این دو صبح از پیر تاریخ آن کردید
 بنسب او آن صبح ناله نو و جان
 تمام آن صبح اول بود پدید
 جادید اینجوان زین بر که نرسار
 هر بار خوشی آید که لعن بریزد

در عالم تنهافر سر زند
 غم غمت مرا اگر نباشد
 زیر که چو دشت است اگر چه
 عصمت و پاکیزه نباشد
 تخلص است که کام غمبان را
 زان که از شمشیر نباشد

و ز انکه ز زمره ذکر است
 که هیچ کسان زشت منظر
 گویند که در لب هسانا
 و در دور نباشد از مدخل خلق
 هر دم ره او زنند اگر چه
 آن به که بغیر و قشر شعر
 تا هیچ زمان از این محاط
 فرزند نه و کسی ز فرزند
 نام پدر آن بدهر از اخلاف
 نام من از این خلف بمسلم
 نه تربیتی که تا چه از زود
 نه هر نقیشت باید گفت
 نه هر شبش از برای کاری
 نه باید از انفصال خلقم
 انقصه ز قیل و قال فرزند
 ز آنچه صفت پدر نباشد
 خوش صورت و خوش سیر نباشد
 از طایفه لبش نباشد
 و ز زشت بهر نظر نباشد
 محتاج بسیم و ز ر نباشد
 از من خلف و کز نباشد
 در خاطر من خط نباشد
 چون من بجهان سمر نباشد
 روزی و سه پیشتر نباشد
 وقتی نه که شتر نباشد
 بیداشش و به هنر نباشد
 پندی که در او اثر نباشد
 خوانند و مرا خبر نباشد
 از هیچ طرف مقرر نباشد
 چیزی بجهان بسته نباشد

کونید که در تریه نین آب در پیش
 استخس طایع و پسند سلق افند
 آرمیج که خورشید بر آرزاقی سر
 تا شام که خور بار لبست افی افند
 بر لطف شتابند سوی خیمه ز چند
 کاز پر تور و نشان صحرای تنق افند
 در نیم دور چرخ که آمدند نشان
 غوغا و فسانه تمام طوق افند
 بچاره و غیر که کفر دور چرخ
 بچاره و غیر که کفر دور چرخ
 بس صد سر آراز که بر میرسد آراز
 بس قید بر این را که ز پا بر غنق افند

فان بزرگ خطه شروان اگر چه فخر
 بر بر کعبه و الی تعلیم میکند
 سر پیش او فرو دنیا را مگر کس
 تعلیم چنین منی می میکند
 ایس راز سجد و دوم چو دوزخ
 آدم بکند سجد و بر ایس میکند

جناب و غلط و غشی کاران هر که گویم
 صفات نیک و زون استار خواجه
 چو یافتند که در پیش خدمت هم
 زمان زمان دن پر شراره خواهد شد
 دوزان خاصه و جنک غایت کار
 مراد و جرح و امید ستار خواهد شد

قلعه



فسه ارشد که دو دختر بیکدیگر بدیند
لفکر آینه که در این کار چاره خواهد شد
میان آن دو نخواهد شد آفتاب شب
در این میان کس چند پاره خواهد

ای فلک جاده ملک زبده که در زو رده
کوش چرخ زغال سم ابرش باشد
علت خیرت این بزم تنور آمد
رفت بر از این صفتش شد
جان حباب ز لطف تو فرجیاب بود
در ستاریم تو متوش باشد
بدکانی زمین این پیه و حرفی و مرا
دل از این طوطی چون بند در آتش باشد
خود بگوید در حق من از سخن تدحیان
غن ناموش ز تو صاحب خردی شکر باشد
بشنو این بیت خوش از عافیه بر زمین
که مکاشف به جان پرورد و مکش باشد
خوش بود که مکش تجربه آید میان
ناسیه روی شود هر که غمش باشد

که که بد از من آزرده دل با بد فای
که که کس بر فزون بر تا کرد آرزو باشد
که که بر سر الکن خسته جان را که نوحی
مدام از بحر خود آزرده از صخره نوحی
ز آزارت بگردون برسد پسته نهنگ
زنده اند کیوان میرنده سمر از بایک
هم از آلام هجران جام غم گشته زنجیر
هم از آلام هجران جام غم گشته زنجیر



چکف اینچید پست آنکه بخاند از زبان
باو این شعر عاشق را که حبت بر روان کش
نیکویم در اثرش کن گاهی پا آور
ایری را که سیدانے نخواهی رفت از یادش

فرید دهر آقا خان که بدوش
عبان شمع زر که از شما میر
همه ترفیع او ذکر مطایف
همه توصیف او قول قبا میر
حمید اخلاق او عند القصد او دید
مثل او صاف او بین الامثال
بدینا بدینست درفت آری
بدینا بدینست درفت آری
چو ز این سخنان بهجت در پنج
نیز بهجت کا بهجت کت نازل
سحاب از بهر نارنجش برقم زد
که آقا خان بهجت کت دهنر

امیر فلک آستان فخر کثیر
ضد ب ملک سپاسان خان دور
پهر ایالت جهان عدالت
طراز جلال سمحده تقر خان
کریم کتر کا ز به بدل دتشر
که چون ابر بهن شود که فیر شان
مسطره و منور کرد و بدر یا
حجر لدر خشان شود در بهر شان
شراری ز فیرش بود برق لاسع
نیم لطفش بود ابر نیسان

از بهر



ز آبش بود بر توی مهر اندر
 طبعش بود قفسه بهر عماران
 با کرد در خطبه زد کلام
 هوایش رخ بخش چون راجه یکان
 بسی جانفزای کنی و وضع و لکش
 که کردید از صفای عقلم چون
 همه بهجت انبیر چون صحن جنت
 همه غشرت امیز چون باغ بهر ان
 هم آخرت در دولت آباد صری
 که از فتنش نغمه مانده کیدان
 هوایش دلاور چون زلف دلبر
 عیان در وی آید که از غیرت آن
 ز عاقل که خوشتر است چون گنج افروز
 پدید است افکاس عیبی مریم
 غرض چون بایان رساند این نارا
 هم از بیم طالع هم از لطف برون
 سحاب از پد سال تارنج کفش
 بهین نصرت در او اسب جوان

فرمان روالی کرد و نیت بی نظیر
 کاوان بهت است بر ترقیف کردن
 انسر و فریدون شک که خنجرش
 ز سپه اگر زند طعن بر خسر فریدون
 از تنگ مهرش در چوب دست بک
 از شرم دست بدش در خاک گنج ناز



از کوه صم او یافت آرام خاک ساکن
 از برین لطیف او ز هر جوید خواص ربانی
 از بس عطا کف او از بحر دکان بر آورد
 مقدار قطره چند چو نیت پیش دریا
 هم از شر الطیفش کار دجو باد بهجت
 هم از نوبت مهرش کافاق تیر بازو
 در شهر ز کافاق دارد بر آبی سرد
 هم غنچه اش بر لبان هم طبعش کلین
 خندان چو لعل غنچه اگر یان چو چشم دکن
 آمد هر سر ز غش چون نرم در دلش
 در هر طرف بنا که دچین نبار عا
 و همیشه اولایت آبادش کنست
 هم کرد جبار سر آگاه از بس نفع مردم
 در آن غایت پر آب جبار نمود زهری
 کرد بخت آبادش جویان اکلام

از فیض جود او گشت معول ریح سکون
 از بیم قهر او شند یابد مذاق ایفون
 هر در که داشت مخفی هر ز که داشت مخفی
 هنگام حدش لغات را انسان بخت صبر
 رخسار دوستانش مانند باد گلگون
 اجسام دشمنانش در خاک تیره و گداز
 آتش مزاج جلاب خاکش خوار و مجنون
 هم ندانست بصیرت هم لاله اش با مرین
 مشکین چو زلف لیل ز کلین چو کلمه مجنون
 باشد نهالش چو نازد بار سوزن
 کلام سپهر اعلام در پیش فتنش دودن
 از خط خطایش در شهر نام خردن
 عثمان صفت قنار از برین بخت سیرین
 نهی چو خط بقدر او جوید چو رود و چون
 از آخر خجسته وز طالع همیون

در آخر



در انک زرباکو زان آب سینه
 اسکنش آرد و زبان دایم چو رسوده
 کلا و صاف و شش آمد از عقد برین
 زانسان که از کف او پیوسته بکین
 از زرباکو شش آن از دگر بکین
 کرد آن همیشه این اس چون سبکی کین

خان جم شوکت خدیو آسمان فرخنده
 انکه بایش کم از ملت صد کنج و کهر
 انکه ساید رایت بهش نفیخ فرقدان
 انکه بایش کم از کاه است صد که کران
 در سخا اربیت و شش لبک اربیت
 دوس که دون نه چید هر که از شش خان
 داستان رستم و ستان کجا ایستاد
 ران ای خند که آرد خند طبع غفران
 در پناه حفظ او غل از حوادث دران
 چون بود از ایشان داوی الین شیان
 جان نقر آشش می خرم تر از انج جهان
 ملکش از دست زان پدای پدایم کران
 غان جم شوکت خدیو آسمان فرخنده
 انکه بایش کم از ملت صد کنج و کهر
 در عطا بحر طبعش لبک بجز لب کفار
 ابی و دران تا بد هر که از شش کلام
 با حدیث رزم او از رستم کمر
 روز که بشش روی رخسار از خصم
 در زمان عدل او ملک از سوخ و در پناه
 آری این چون نباشد بره از لب کرک
 ز امر او در شهرشان کار نسیم لطف او
 شد قاتل همچو روید جاری در وی

سبب پاکش ده ارادت خود سبب
 بخت و کوشش و ابر و جبریت و فخر
 در هوای و کوشش آن بصر انواع نشاط
 کو که آنکه هست از بصره برکش و درش
 جعفر آباد آن ده فرخنده راهها و نام
 شد در اینجا ان قات آباد و الک و پر
 از بی نامیج سلسله کلین سبب

چشمه شمس و در چشمه کور نشان
 بنزه حرم و عیش و سرگشته تباران
 در زلال روشن آن ظاهر هر از زمان
 این زرد کون پرند و آن لارین پریان
 تا ز غر زنده شش ماند یاد کاری و جهان
 رنگ از حرم سمنش نزه زار آسمان
 ز در حرم و جعفر آباد اسجدان شد رون

بعد از خفته غم و غم و غم و غم
 از سبب و سبب و سبب و سبب
 بس که گفت آنکه گفت هر شمع و شمع
 از تو اسر ز خدیو از اب و بخم اکاسین

ای فلک را از تو زین و شمران را از تو زین
 بس که گفت آنکه گفت ایاس و صدر از تو زین

خان فلک بهال حین آنکه بنا کرد
 آن تربت بتان جلالت که از او شد
 آن باغبان عدالت که از او زد

محکم زار از کاران است این دو سبب
 زینبه و چربستان است این دو پر
 صد طعنه بستان است این دو پر

زبان که ز ایوان بهشت اینم سرچ	ز ایوان ملک قصر مجلس بود ارفع
خاکم خور غلمان بهشت اینم سرچ	دار دارم خلوتش از جور بهشتی
چونانکه با مان بهشت اینم سرچ	بر وضع ارم زد محرش طرب بان
دور کعبستان بهشت اینم سرچ	هر گشت بهشت شد یا غرقه دوارند
چون شمع شستان بهشت اینم سرچ	بنود عجب از آتش عزت بگذارد
چو در مکان بهشت اینم سرچ	ز آن پیش بگذر سنه ادوار و کرانه
چون بسم بود جان بهشت اینم سرچ	در دیده تحقق بهشت آمده استحق
کردیده رضوان بهشت اینم سرچ	از دیده شد روضه رضوانش بسند
از نعت الوان بهشت اینم سرچ	کریمت بهشت از حدیث و زوایا پر
شد عجب نقصان بهشت اینم سرچ	القعه بنا چون شد افزون بهشت
چون بر حور ایوان بهشت اینم سرچ	نبوت کائنات تا سنج بنایش

ببخش خود شرف کعبه مهر و مای	فرید و برینین زین عابدین که حش
بدر که نو کند این علم آن دای	ایا سپهر کف از سر سهره کیوان
سزد که مهر کند تا جبر استکان	ایا رنج جبابه در شاه قدر ترا



شیمیم لطف ترا متصف چه جان بخشی
 گرفته وصف طلال تو شرق تا مغرب
 او امرت تا مپورست چرخ را امر
 ترا چو صد فراتست عمر دشمن دوست
 بر سنان تو کز آن حصول مپناه
 رو تو بر تو اگر ام معنی بی معنی
 در این دوروزه مرا نامه فرستاد
 مرا با هر دو نارنج یاد کور و داد
 بهشت با هر دو نارنج ناله بخش نفع
 زنج صفت تو بادا بر بند خیم نارنج

سموم قدر ترا خاصیت چه جان بخشی
 رسید صفت کالت ز ماه تا ماهی
 نواهیست ز مغایرت زهر چو ماهی
 ولیکن اینیم بد را ز روان بگو ماهی
 هر آنچه مظهر و هر آنچه منجر ای
 کجا تیر او اوصاف بحر افرو ای
 چو لطف خویش با کج خلق و غم گاه ای
 ز شفت تو ام اسرار این و اکام ای
 ز عت بر قان چهره چشم شو گاه ای
 ز عدو تو غلطان بنگار چشم ماهی

فلان کینه مهر زلفه کن
 زندان میز را لاف در دور
 بنجر دیوانه یا مصرع عمر او را
 بدو سرا که خود کافر مپسند

که در او غیر خود مپسند
 هم استعداد ما مپسند
 بچشم عقید اگر مپسند نه مپسند
 اگر منبر بنجر مپسند نه مپسند

هزاران فوسلن جابجی کسان حیران
 درین دور واران کنج حقایق انکو بجاو
 بعلم انکی کوه صد فدا طون را بقی
 ز نادانی بود در حقیقت حقیر را براد
 سخی کوتاه تا وضع سخی شایه نماید
 بکفر ارجایش نه رخ روشن چنان می
 ریشیه بود چو شمع کبریا که بود الحق
 نظر بر بند از این کشتن که به او برود
 جهان نظیم زین پس بود بران نه آری
 که جهان حیثی پاک از دست ابد چون شد
 دشمن مانع شد از رنج و کفر نهاده
 رحمن هر سوره سوزان کنین بر کشتن
 کنین ز نیم برده می خرد حشره اهر
 غرض سخن از جهان زنده و اهراس
 مرصع معرفت را بجهت برایش نهانمان
 درون کج کفر زان جهان بر درشانی
 بجز اقرار دل و صد قلیدس را بر نمان
 اگر دهنده حقیر را خیر طغیان دانی
 جهان را به سخی خیمه او سخی بنماید
 مانند در حقیقت در حقیقت خوش گمان
 و چو شمع عالم تلپه و عالم شمعان
 بود هر سوره او خیر بر غنچه میکان
 جهان ویران شود درویشانه چون بمان
 بهر شمع آئین بر تن که میکان
 ز غم بر هر دلی درد که در دست در
 انوار آتش و قریه بدیدار است
 اگر ز این پس کبار از نورانی برست
 بچرخ از هر دلی فرای از هر سوره نهان

سحاب از بجهت مال تا پنج فانی
رقزو آه کاز نه نصبت شد بمانی

جهان علم و بحر فضل و که علم اسر کاند
ز هر زانک سیدن نو کاند عرصه عالم
نظیرت کس ز ناسنه عقاب و دو عالم
عیسوی لطف لجه جان شسر در مان
لجودت جودت ابر و ابر کفر شانی
جوانع هر زرم دشت راسخ ز زیر
لجود و در خیر و دت طبع کاند کج
یکه اوه فرس و در یکج هر جهان تابه
نکودی تربت که هر را علم ارباب
نکودید لیکن در آفاق طوره
ترا با جیس و بدم سر کران و دهنم خلی
را اکتد در یک کاز به تقریب مطلب
لا چون گفته شد یخندت و وقت آنکه

بهر حبه درج خضر آهت تریانی
چنان باشد که باشد در ساق قطر و ریانی
بالم کز بود و سر جغقا نام مقامی
ز سر و لای رایت لجه تابه به چانی
لجوشع صیرت مهر و سر علم آرایانی
چند پس صبح حضرت را فرشتی بانی
جهان را در خوشی کار رنگ ز کانی
یکه ابر و شانی یکج بحر کهر زانی
که آمد تربت فرما سر بهان و بدانی
کشت در به چان لعل شان نکدانی
از این غم جان صبر و حال شکبانی
فرستم سرش استنید و بات زبانی
که کلک کشت از کز غم و غلانی

چرخش گشتی مهربان دور بان دادی
 مراد رای خورشید لطفت باز دادی
 کهن آن به کار بصلح کیشم بر دور تو
 کینه و غم از اینم هر زمان در دستش
 بسلامت تا چون نغمه و کشتی طرشتی
 بکینست تا چون جام صبا بخت افروختی
 بر زبانت روز دشت تا امید کردی
 بدست سال در خورشید تا بان جام بهای

اگر که هاس جو ر بابت تو را
 در مدح به یکش تن مات تو را
 که خون مد از دیده چکه تهرست
 تا هر چه دیده دید و مهر خست تو را
 شها که ز جبران توام در تب ناب
 یکدم زود بخواب این چشم پر آب
 نه پیدار ز دیده اگر ز دخت
 نه دیده ز بخت خفته امروز دخت
 به شست عروس باغ از چهره تاب
 برو از مدح غنای من طاعت ناب
 از بخت از این دور که به زنده بخت
 کد از آب با در از خیم سما
 کویم هر روز در خورشید شست
 از ناله و فغان از خورشید شست



روز آید و نیم که چو در رفت امروز شب آید و نیم که چو در رفت شب

ای آنکه بجان رخسار روزی هست

نه جز رخ او شمع شب افروز هست

سید او روز دیگرم مرده و مهر پنداشت شب فراق را در دست

از عشق کسر کار تو از کار شده است

مانده مدین دلت نگار شده است

هم روز تو از خط تو که دید سپاه هم جسم تو چون خیم تو بیمار شده است

تا ندانسته از غمت پابست غمت

جان بزرگ خود در تیر از غمت غمت

آنکه که گرفتار تو گشته گشته گشته جان ناله ز دست طرد زار غمت

از طبع خود کام که ناکام تر است

ز اندام بدشکر که ناخوش اندام تر است

با طبع کجش بر طبع مکلین نیست طبش خام است و طبعش خالص تر است

غیر از ذب طبعش از کینه است

در آتش رنگ جان من کار است



او به بکاید که دلش خواسته بود من بید بکاید که دولت نخواسته است

گویند آزا که چون بکاید است

و آزا که مدتش چو سر و دوزخ است

کازا که بکاش از جفا خواسته او بید چنان شد که دولت خواهد است

ابر کریان کاز و جمن بچینه و

برق خندان که بید و امن بچینه و

آن برین و حال زار برین بیکرید این برین و روزگار برین بچینه و

مانند نهایت نماید نشود

بدینست که بر رخ نماید نشود

نایال و کردی مانند بهسان اسال اگر حسن تو زاید نشود

روی تو بیاغ جلوه گر میکرد

رخسار گل از خون جلوه گر میکرد

فلک که کله آورد از او بر سپهر از شرم کله روی تو بر سپهر میکرد

میخواست فلک که خوار از شرم

در محنت و در دیشمار بکشته



بسپرد خانم بکف سنگد ۱ تار و زنبور سنه ابرام بکشد

این باغ کاژ او عذب فرات پدید

در فصل دیش بر از نبات پدید

بر خرد از برای تارخیش گفت وایم بجهان انگیخت پدید

شرم که ترا چون حرف آید ضبط

که تا بد ضبط باید ای قهر بشه

گیرم که حرف نیت سراسر کمر است دریا بحیط راجع حاجت بکمر

اسرا زخم تو مال زار همه کس

اسرا ز کسبیه روزگار همه کس

در عشق تو کار من نه شکسته لبس مشکله شده از عشق تو کار همه کس

بغیر برد از تو ام سو ز خرق

و صد تو ز دل درو غم اندر خرق

هر کس بغراق آرزو و صد کنه من در شب و صد آرزو ز روز خرق

ای جفت افلاس و تهر و تهر خلق

انہی نامی کایت ستر خلق

هم خلق مل هم تو دلگیر ز ما خلق از غم مستور تو از تهی خلق

از در حین حسن رخت خرمین مگر

خط کرد رخت چو سبزه بر این مگر

افسوس که بود این پاک تو رقیب او خجسته مسرور و غار بود این مگر

صد بار اگر بتیغ کین میکشدم

غم غیت که یازمانه میکشدم

خونم ریزد لیک برای پدر غیر بهر دل آن میکند این میکشدم

و فکر که بود خواب از مهر تا بم

شد کعبه تنور از رخ حسابم

اینهم از رنجت بدن که ز خواب پیدا که شود که من در خوابم

جانی که خورد رفت بگل پای دلم

آفتاب مکان تو و ما وای دلم

اگر بودم کجاست جاسر تو اگر میباشتم کجا بود جاسر دلم

باغیر ترایار نبیه انستم

در بزم تو آتش بار نبیه انستم



میدانستم که خواهم گشت اما بهر دل خیار نرسد دانستم

زان بار خفا جو که دفا دیده که من

از جور و جلاش کی زنجیره که من

هر کشته چون هزار دار و بلبل از باغ و صلاش که کله چیده که من

ماندم ز جفای غیر مسجور راز تو

84

دلخسته و نازان در بخور راز تو

هر کس ز خفا که تو ترا از من دور دور از تو چنان شود که من دور راز تو

ایشع رخ ترا دلم پروانه

دام تو شود جسمم از پروانه

پروانه صفت من از غمت میوزم در خنوشم هیچ ترا پروانه

تقصیم مرا که نه بجا بس کردی

نه عاری از این بود درانه در بی

تو کردی دکن حساب نمیدان کار فیض حساب بر غیر ذکر دی





کتابخانه ملی

















